

رمان گیسو کمند جلد دو | نویسنده نگین حبیبی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ژانر رمان: عاشقانه

با خسته نباشید استاد کتابو بستم و آخیشی گفتم
که سارینا گفت:

–خسته نباشی کمند جون...

لبخندی زدمو گفتم:

–همچنین...

از روی صندلی بلند شدمو از کلاس زدم
بیرون.. اوووووف... مغزم هنگید بابا... یهو حس
کردم می لرزم!!! وا... وایسادمو به اطراف نگاه
کردم... ای باباااا... اینکه صدای ویبره گوشیمه! از
توی جیبم درش آوردم... دانیال بود...
–الو جانم؟

دانیال – کمند... میدونی ساعت چنده؟

به ساعت توی مچ دستم نگاه انداختم که تموم
جزوه و کتابام افتاد روی سرامیکای راهرو و
پخش و پلا شد! ای بابا... همه ریز می خندیدن و
رد میشدن... کوفت! ایش...

— اه دانی... خب چرا هل میکنی آدمو؟

صداش پُر آرامش شد:

— خب عزیزم... بچه ها منتظرن... اونارو تنها
گذاشتی اونجا... مریشون دید تو دیر کردی زنگ
زد بهم...

— خب کلاس طول کشید... استاد یه ریز داشت
فک میزد...

یهو چندتا دانشجو ها برگشتن
سمتم!!! هیع... خدایا من نباید این سوتی

دادنام تموم شه؟! نه واقعا؟! خودمو زدم به اون راه
و مشغول جمع کردن ورقه ها شدم... در همون
حال با گوشی صحبت میکردم:
-بهر حال شرمنده اخلاق ورزشکاریت
شوهرم... الان میرم دنبالشون...
دانیال- پس شب می بینمت... خدا حافظ.
-فی امان الله...

خندید و قطع کرد... لبخندی زدمو گوشی رو توی
جیبم انداختم... وسایلو که جمع کردم صاف
وایسادم... ای وای! بچه ها! ام! تند تند رفتم
سمت ماشین شاسی بلندم... سریع سوار شدمو
پیش به سوی مهد کودک بچه ها! تقریبا دو و
نیم سالی از وقتی پرونده باند دانیال بسته شد

میگذشت و ما یه زندگی عادی رو شروع
کردیم...طولی نکشید که دوتا کوچولو که الان
۱ سال و نیم شونه بهمون اضافه شدن..یه دختر و
پسر دوقلو! بنیامین و باران...الهی مادر دورشون
بگرده...منم تصمیم گرفتم که ادامه تحصیل
بدم...فوق دیپلم معماری داشتم...میخونم واسه
ی لیسانس...بعدشم ایشالله فوق
لیسانس...خلاصه اینکه حسابی غرق در
خوشحالم...ایشالله که پایدار باشه...انقدر توی
فکر بودم که چراغ قرمزو ندیدم...محکم زدم
روی ترمز! با سر رفتم توی
فرمون...اووووخی...اه...درحالی که پیشونیمو
ماساژ میدادم درست سرجام نشستم...چراغ

سبز شد و حرکت کردم...یه ربهه رسیدم
مهدشون...سریع پیاده شدمو رفتم داخل مهد...
-سلام خانوم فلاحی...ببخشید واقعا...کجان؟
عینکشو جا به جا کردو گفت:
-سلام خانوم تهرانی...
و به سمتی اشاره کرد...به همون سمت
برگشتم...الهی خودم پیش مرگتون
بشم...سریع بغلشون کردم و اونام با دیدنم ذوق
کردن...از خانوم فلاحی تشکر و خداحافظی
کردم و زدم بیرون...روی صندلی عقب روی
صندلای مخصوصشون
نشوندمشون...کمر بنداشونو بستم...

–خب...خوشگلای مامان...خوش گذشت
بهتون؟ اوهوم؟ مامانی خیلی خسته اس...ولی
امشب مهمون داریم...عموها میان...
و چشمکی زدم که نیششون باز شد...بی دلیل
می خندیدن...ایشالله همیشه به خنده
اشون! دوباره حرکت کردم...دوباره چراغ
قرمز! اه...دستمو به پیشونیم زدم...کم کم داشت
سردردم عود میکرد...به پشتی صندلی تکیه دادم
و چشمامو بستم...با جیغ جیغشون سریع
برگشتم سمت عقب و با اخم و تخم گفتم:
–چه خبر تونه آخه؟!
هردوتا برگشتن سمتم...سره یه عروسک دعوا
گرفته بودن...اوف...نفسمو شمردم دادم

بیرون... چرا واسه این بیچاره ها عصبانی شدم
آخه؟! نگاهم به باران افتاد که بغض کرده بودو
چونه اش می لرزید... دستمو سمتش دراز کردم
گفتم:

—مامانی...

تا خواستم گوشو لمس کنم زد زیر گریه...

—...گریه نکن عزیزم... مگه چی گفتم؟!

بنیامین به خواهرش نگاه انداخت... نگاهی به من
و زد زیر گریه!!! خدایا نور الا نور! از صدای
بلندشون ماشینای بغلی برمینگشتن و نگاهمون
میکردن و جواب من لبخند مسخره ای بود که
بهشون تحویل میدادم...

با صدای بوق ماشینای پشت سری فهمیدم چراغ
سبزه... حرکت کردم و کنار خیابون نگه داشتم... از
صدای گریه اشون همه برمیگشتن و نگاهم
میکردن...

— بستنی میخورین؟! هوم؟! —

بازم گریه میکردن... نگاهی به اطراف
انداختم... سوپرمارکت کنار دستم بود... سریع
پیاده شدم و دزدگیر و زدم... داخل سوپرمارکت
شدم... سریع دوتا بستنی لیوانی گرفتم و پولشو
حساب کردم... اوادم که از مغازه بیام بیرون
چشمم به ماشین خورد و ناخودآگاه خشکم
زد... این یارو کی بود که به ماشین زل زده
بود؟! یه مردی کنار ماشین وایساده بود و به

صندلی عقب نگاه میکرد... از اونجایی که نگران
بنیامین و باران شدم قلبم شروع به تپش
کرد... خدای من... این یارو دزد بود؟! وای نه!
قدمامو تند کردم... همین که نزدیک ماشین شدم
یارو دور شد و کلاه سویی شرتشو سرش
انداخت... با ترس به اطراف نگاه
انداختم... خدایا... خواهش میکنم... چیز بدی اتفاق
نیوفته... به بچه ها که هنوز گریه میکردن نگاه
انداختم... سریع نشستم توی ماشین... بستنی
هر کدومو باز کردم و دستشون دادم... ساکت
شدن... خب خدا رو شکر! با ولع که میخوردن من
لذت میبرد و اتفاق چند لحظه پیشو یادم
رفت... به درک که صندلی کثیف
میشه... می شور مش... ماشینو روشن کردم و راه

افتادم... گوشیم زنگ خورد... هذفری رو توی
گوشم گذاشتم:

—جانم دانی؟

دانیال—من از شما زودتر رسیدم خانوم خانوما...

—اصلا نمیدونی چی شد که! آبروم رفت...

خندید و گفت:

—بیا حرف میزنیم...

—باشه فعلا.

قطع کردم و به سرعتم اضافه کردم... وارد کوچه

شدم... خونه مونو عوض کرده بودیم... واقعا

موندن توی اون خونه قبلی عذاب آور بود... یادآور

بد خاطراتی بود... یه خونه دوبلکسو توی همون

منطقه خریده بودیم... ریموت درو زدم و وارد

حیا ط شدم...از ماشین پیاده شدم...درو که بستم
در خونه باز شدو صدرا سریع پرید بیرون...همین
جوری وایسادمو نگاهش کردم...بدون اینکه منو
بینه رفت سمت در عقب ماشین و بچه هارو بغل
کرد...درهمون حال قربون صدقه شوئم میرفت:

-الهی عمو قربونتون بره...دلم براتون اندازه
سوزن شده بود...اه اه عمویی صورتت بستنی
شده که...نمال به لباسم...

-علیک سلام آقا...

برگشت و نگاهم کرد...ابروهاش بالا پرید و
گفت:

-ندیدمت!

—بعـله...این دوتا جغله با پای خودشون
اومدن...

صدای کسری از پشت سرم اومد:

—قبلا اصلا از بچه ها خوشت نمی یومد صدرا...

صدرا—اینا یه چیز دیگه ان!

دانیال کنار کسری وایساد و گفت:

—بچه های من دیگه!

صدرا قیافشو درهم کرد و گفت:

—نه اینکه تو زاییدیشون!

و رفت داخل...خندیدیم و رفتیم داخل...

– وایای... نمیدونین اینا توی خیابون چه
سروصدایی راه انداخته بودن... آخرم با بستنی
ساکتسون کردم...

صدرا نگاهی به صورت بستنی مالی بنیامین و
باران انداختو گفت:

– میگم آخه! اگه برای ساکت بودنشون نبود الان
کتلتشون میکردی!

شال گردنمو از دور گردنم باز کردم و گفتم:

– من همچین آدمی ام؟!

صدرا – خدا عالمه... من توی خلوتت با بچه ها
نیستم..

بلند شد و رفت توی آشپزخونه... دنبالش رفتم.. به
نوبت صورت بچه هارو میشست... از دانیال بیشتر

مراقبشون بود...البته وقتایی که پیش بچه ها
بود...خنده ام گرفت و گفتم:

-تو واسه بچه های ما اینجوری ذوق
میکنی...ازدواج کن خودت بچه دار شی...
صدرا-دیگه از ما گذشت...کی میاد مارو بگیره؟!
-کسی نمیاد تورو بگیره!تو یکی رو میگیری...
نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به بسته های
پیتزا خورد...رفتم سمتشون...صدرا یهو گفت:

-پیرونی برای منه ها!

خندیدمو به کابینت تکیه دادم...گفتم:

-میگم صدرا...

صورت بنیامینم شست و کنار باران روی زمین
گذاشتش... برگشت سمتمو گفت:

–بله؟

–سپیده کیس خویه ها! باور کن برای تو مجرد
مونده...

فقط زل زد بهم... فکر کردم راضی شده که یهو
گفت:

–وای نه! من با اون یکی و نصفی کنار نمیام! چه
برسه به ازدواج!

باران و بنیامینو بغل کردم و گفتم:

–هر جور میلته...

وارد سالن شدم... کسری و دانیال داشتن باهم
صحبت میکردن... بین صحبتاشون فهمیدم درباره

ی کار شرکتی...هی کار کار کار! ای بابا...برگشتم
سمتشونو با حرص گفتم:

—میشه دو دقیقه اسم کار و شرکت و پوستر و بنر
و معماری توی این خونه نیاد؟! فقط دو دقیقه!

هرسه با تعجب برگشتن سمتم...نفسی آسوده
کشیدمو رفتم سمت اتاق بچه ها که طبقه بالا
بود...توی قسمت بازی گذاشتمشون و اومدم
بیرون...ساکت نشسته بودنو دور و اطرافو نگاه
میکردن...خنده ام گرفت...چه حرف گوش
کن! خواستم برم سمت اتاقم که کسری گفت:
—دو دقیقه شد!

اوف! تیز نگاهش کردم که نگاهشو سمت دانیال
کشوند...دانیال دستشو جلوی دهنش گذاشت که

خنده اش معلوم نشه...وارد اتاق شدم...یه
تونیک قهوه ای رنگ پوشیدم با شلوار آدیداس
قهوه ای...صداشون یهویی بالا رفت!!موهامو
محکم بستمو اومدم بیرون...اینا یه ریز فک
میزن!!بفرما!صدرا دوباره بچه هارو آورده توی
سالن باهاشون بازی میکنه...دانیالو ندیدم...رفتم
توی آشپزخونه که دیدم داره میوه
میچینه...خدمتکاراو مرخص کرده
بودیم...خودمون بودیمو خودمون!
-زحمت میکشی آقا...

نیمچه لبخندی زدو چیزی نگفت...به کابینت تکیه
دادم...دست به سینه بهش خیره شدم...هر روز و
هر روز برام جذاب تر میشه...جذاب تر از قبل...با

اومدن باران و بنیامین زندگیمون فوق العاده
شده! فکر کشیده شد به سمت اتفاق جلوی
سوپرمارکت... یعنی اتفاقی بود؟! اون مرد یه
رهگذر بود؟ باید به دانیال بگم؟ نه... چیز مهمی
نیست که نگرانش کنم... همین جوری به چهره
دانیال زل زده بودم که صدایش از فکر بیرونم
آورد:

—چشمات اذیت نمی کنه؟

با تعجب گفتم:

—نه چطور؟!

به هم نگاه کرد و گفت:

—ولی پدر منو درآورده!

"مدتهاست چهره ات را
عاشقانه در ذهنم نقاشی میکنم
کارم را خوب بلدم

هیـــــــــــــــس...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

و رفت بیرون... باورم نمیشه! این همون دانیال
آدم کش و بی احساسه؟! همون قاجاق چی؟! که
اسمش تن همه رو می لرزونند؟! آره؟! پیش دستی
و چاقوها رو برداشتم و رفتم به سالن... صدرا رو
به باران میگفت:

- بگو عمو صدرا... بین... ص... د... ر... ا...! صدرا!

دانیال ظرف میوه رو روی میز گذاشت و گفت:

- اون هنوز نتونسته اسم بابارو درست حسابی

بگه... ازش چه انتظاری داری؟!

صدرا نشست روی مبل و گفت:

- راست میگیا... همه که ذهن قوی منو ندارن!

وسایلو روی میز گذاشتمو گفتم:

- کم تر واسه خودت نوشابه باز کن!

گوشیم که روی میز بود شروع کرد به زنگ
زدن... نگاه همه برگشت سمت گوشی... سپیده
بود! ناخودآگاه چشمم خورد به صدرا که زل زده
بود به صفحه ی گوشی... لبخندی شیطانی زدمو
گوشی رو برداشتم و رفتم توی اتاق...
-الو؟ سلام سپیده...

سپیده-سلام بر گیسو کمند...
-دررررد... صدبار گفتم دیگه این اسمو نبر!
سپیده-خب تو داری تهران کیف میکنی... منو
شیراز فرستادین که چی؟!
با تعجب گفتم:
-شیراز رفتی؟!
با ناله گفت:

-آررره..صدرا برای یه کار بنری به عنوان ناظر
فرستادم شیراز...

-وا...خب...خوش میگذره؟!!

سپیده-چی چیو خوش میگذره؟! تو این سرمای
زمستون ۴ساعت بیرون بودم!!!فقط بخاطر کار
شرکت...

-الهی...حالا جوش نزن عزیزم...

سپیده-گوگولیای خاله چطورن؟
با خنده گفتم:

-خوبن...توی دستای صدرا اسیرن...
سپیده هم خندید و گفت:

– اصلا شدن اسباب بازی صدرا... مراقب باش با
عروسک اشتباهشون نگیره سرشونو از تنشون
جدا کنه!

تموم تنم مور مور شد و گفتم:

– ببند دهن تو بیشعور! این چه حرفیه؟!

سپیده – والله به خدا...

صدای گریه بچه ها از سالن اومد...

– خب سپی... کاری نداری؟ گریه ی بچه ها

دراومد...

سپیده – نه عزیزم... بای.

– بای.

از پله ها پایین رفتمو وارد سالن شدم... باران که داشت گریه میکردو بغل کردم شروع کردم به راه رفتن توی سالن...

-میگم صدرا... تو سپیده رو فرستادی شیراز؟ برای چی؟

صدرا در حالی که بنیامینو آروم میکرد گفت:

-این چند روز زیادی روی مخ بود... فرستادمش که به خودم مرخصی بدم...

کسری خندید و گفت:

-یه تخت کمه بخدا...

-بنیامینو بیار توی اتاق صدرا...

وارد اتاق شدم... صدرا بنیامینو گذاشت و رفت... خوابشون میومد... نشستم روی

زمین...پاهامو دراز کردم و بالشو روی پام
گذاشتم...بارانو روی پام خوابوندم و مشغول
تکون دادنش شدم...بنیامین چهار دست و پا به
سمتم اومد...الهی...بغلش کردم و اونم تکون
دادم...هر دو نگاهم میکردن...تکونشون میدادمو
لالایی میخوندم:

لالا گل مریم

لالا عزیز من

لالا گل مریم

لالا عزیز من

دیگه وقتش رسیده تو آغوشم بخوابی
باید برای فردا جای خورشید بتابی
من می خوام حکایت عشق تو رو همه بخونن

تا که تموم دنیا قدر عشق رو خوب بدونن

لالا لالا گل مریم

لالا لالا عزیزم

آهی کشیدم و بهشون چشم

دو ختم... خوابیدن... دست و پاهام درد گرفته

بود... خیلی طول کشید تا این لالایی هارو حفظ

کنم! با این حافظه ای که من دارم... والله به خدا!

هر کدومو توی تخت خودشون گذاشتم... از اتاق

بیرون اومدم.. از پله ها پایین اومدم که کسری

گفت:

—خسته نباشی دلاور...

دستمو بالا آوردمو گفتم:

—مونده نباشی برادر...

دانیال خندید و اشاره کرد کنارش
بشینم...نشستم کنارش که دستشو دور گردنم
انداخت...

صدرا-خب خانوم دانشجو...چه خبر از
دانشگاه؟

-پشیمونم پشیمون!

دانیال-درس خوبه که...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-بعله! برای مخ شما خیلی ام خوبه...نه مخ من که

اندازه یه دیفرانسیل قد نمیده!

کسری-جون من چجوری تا اینجا ترمارو پاس

کردی اومدی بالا؟

با ناله گفتم:

- التماس...

کسری - انقد وضعت خرابه؟

سریع جمع و جور شدم... درسم بد نبود...

- نخیرم... درسام که خوبه... فقط یکم انضباط...

دانیال - خانوم ما یه نمه شیطون میزنه...

صدرا و کسری خندیدن... آخر شب شدو کسری

و صدرا عزم رفتن کردن... بعد از خدا حافظی رفتیم

سمت اتاق بچه ها... در اتاقو باز کردم و

نگاهشون کردم... دستی دور کمرم حلقه

شد... میدونستم دانیاله...

- نگاه کن چه معصوم خوابیدن...

لبخندی زد و گفت:

—ماهم بریم بخوابیم...

لبخند زدمو سرمو به نشونه موافقت تکون دادم...

تند تند مقنعه مو سر کردم...در حالی که جوراب
می پوشیدم از پله ها پایین اومدم...وارد
آشپزخونه شدم...دانیال خیلی ریلکس داشت
چای میخورد...در حالی که تند تند چایمو
میخوردم گفتم:

—تو بچه هارو میبری دیگه؟

سرشو به علامت آره تکون داد...کوله پشتیمو
برداشتمو گفتم:

—پس من رفتم!

دانیال سریع بلند شدو گفت:

—چیزی نخوردی که! ضعف میکنی...

چشمکی زدمو گفتم:

—پول...

لقمه ای که برای خودش گرفته بودو به زور توی
دهنم چیوند!! چپ چپ نگاهش کردم و با دهن
پُر گفتم:

—خدا حافظ...

خندید و هلم داد سمت در...وارد حیات
شدم...سریع سوار ماشین شدمو از دروازه زدم
بیرون...پیچیدم توی کوچه...آخ آخ...گوشیم یادم
رفت! دزدگیر ماشینو زدمو دوییدم توی
خونه...دانیال درحالی که گوشیمو دستش گرفته
بود اومد سمتم...خیلی خونسرد بود...

–خیلی ریلکسیا! نمی شد یکم زودتر منو صدا
میکردی؟

دانیال –دنیا برعکس شده! قبلا زنا شوهراشونو
بیدار میکردن... الان شوهرها زناشونو...

ایشی گفتم و رفتم سمت کوچه... در ماشینو باز
کردم که متوجه رفتگر شدم که زل زده بود به
ماشین و خونه... آب دهنمو قورت دادم... نگاه خیره
مو که دید روشو برگردوند... یا خدا... اینا کی
ان؟!چی ان؟! چیکار دارن به خونه و زندگی
ما؟! نگاهم کشیده شد سمت دانیال که نگاهم
میکرد... به زور لبخند زدمو سوار ماشین
شدم... خدایا خودت به خیر کن... حرکت
کردم... میدونم دیر میرسم... او ف... ذهنم بهم

ریخته بود... آخه یعنی چی؟! یعنی... یعنی ممکنه
این رفتگر به مرد دیروزی جلوی ماشین ربطی
داشته باشه؟! نمیدونم... به دانشگاه رسیدم... با
عجله رفتم سمت کلاس... راهرو خلوت بود... اوه
اوه! به در کلاس رسیدمو در جا در زدم...
-بفرمایید...

خدایا... این استاد گند اخلاقس... خودت کمک
کن! وارد شدم... ناخودآگاه دستم رفت سمت
مقنعه ام و جمع و جورش کردم:
-سلام استاد...

دستمو که برای درست کردن مقنعه ام بالا بُردم
کوله ام از زیر بغلم افتاد زمین...

استاد فقط نگاهم کرد... با التماس نگاهش کردم
که گفت:

–فرماید بشینید...

خدایا شکرت! سریع نشستم... طبق معمول یکم
درباره جلسه قبل حرف زد... و بالاخره گفت:

–خب... میریم سراغ مبحث جدید...

تک سرفه ای کرد و گفت:

–قال رسول الله...

یهو یاد عقدمون افتادم... وقتی عاقد این کلمه رو

گفت دانیال چه حرصی میخورد... داشت منفجر

میشد... ناخودآگاه گفتم:

–النکاح سنتی...

نگاه همه برگشت سمتم...یهو به خودم
اومدم!وای خدایا...عجب گندی زدم!کلاس رفت
رو هوا!اما با داد استاد ساکت شدن:
-خانوم محترم!لطفا تشریفتونو ببرید بیرون!
-آخه چرا استاد؟!
استاد-مگه کلاس مسخره ای شماست؟دیر که
میاید...تازه مزه ریزی هم می کنید؟!بفرمایید
بیرون!
شرمنده کوله مو برداشتم و با سری افتاده از
کلاس رفتم بیرون...آنچنان درو بهم کوبید که
دلم میخواست خفه اش کنم مرتیکه خیکی
رو!کنار دیوار سُر خوردم...اگه نزاره برم
سرکلاس بیچاره ام...تا آخر وقت کلاس نشسته

بودم...در کلاس که باز شد سریع بلند
شدم...دانشجوها تک تک بیرون رفتن...استاد
بدون اینکه نگاه کنه رفت...اییییش...گوشی رو
درآوردمو به دانیال زنگ زدم:

-الو دانی؟

دانیال-جانم خانومم؟

-پرتم کرد بیرون...الانم یه راست رفت دفتر
مدیر!

دانیال-کی پرت کرد بیرون؟!استاد؟!

-اوهوم...

جدی شد و گفت:

-چی کار کردی؟واسه دیر کردنت؟

–خب...امممم...حالا بیخیال...چیکار کنم؟ دو
ساعت دیگه بازم باهاش کلاس دارم...بازم نزاره
برم سر کلاس بدبختم...

دانیال-بمون من میام.

=باشه. خدا حافظ.

دانیال-خدا حافظ...

گوشی رو توی جیب سویی شرم انداختم...به
دیوار تکیه دادمو سرمو پایین انداختم...داشتم به
پایون کفشم نگاه میکردم که صداشو شنیدم:
–کمند...

سرمو گرفتم بالا...اومدنش بهم امنیت
میداد!لبخندی زدمو گفتم:

–وای مرسی که اومدی...

دستمو گرفت و بدون حرف رفتیم سمت
دفتر... نیم ساعتی بود توی دفتر مدیر دانشگاه
نشسته بودیم... بیچاره دانیال... انگار اومده
مدرسه واسه دخترش!!! هر جمله ای که از دهن
مدیر در میومد برمیگشت یه نگاه عاقل اندر
سفیهانه بهم مینداخت که درجا سرمو مینداختم
پایین...

آخر سر آقای عزیزاده برگشت سمتمو گفت:
—خانوم تهرانی... شما خودتون مادر یه دختر و
پسرید... این رفتارو بعیده...
—خب...

دانیال تیز نگاهم کرد که حرفی نزدم... سرمو
انداختم پایینو گفتم:

– چشم. تکرار نمیشه.

آقای عزیزاده پوفی کشید و گفت:

– یه کاریش میکنم... شما نگران نباشید.

دانیال – ممنون. با اجازه.

از دفتر که بیرون زدیم دانیال برگشت سمتو
گفت:

– من سه تا بچه دارم! بنیامین، باران، کمند!

– ایش...

دانیال – ایش داره؟! آخه النکاح و سنتی گفتنت

وسط کلاس چی بود؟!

– خب یاد عقدمون افتادم... واسه... همینم از دهنم

پرید...

نیمچه لبخندی کنار لبش جا خوش کرد... با
صدای دختری رومونو برگردوندیم:
- کمند جون...

اییییی... این دختر نچسبست که! چه راحت کمند
جون شدم! تا دیروز چشم دیدنمو نداشتا... نزدیک
شدو گفت:

- ببخشید مزاحم شدم...

با نیش باز به دانیال سلام داد که ناخودآگاه
دستمو دور بازوی دانیال سفت کردم... دانیال
برگشت نگاهم کرد و لبخندی زد...

آیناز- میگم کمند جون... اون جزوه ای که به نازیلا
دادی... میشه به منم بدی؟

- از کی تا حالا از من جزوه میگیری؟

لبخند هُلی زد و گفت:

–خب راستش...نازیلا میگفت جزوه ات کامل بوده.

–نه...کامل نیست...

آیناز–واقعا؟!آخه من خودم...

–میگم که!کامل نیست!

آیناز–آهان...باشه...ببخشید مزاحم شدم...

لبخند تصنی زدمو گفتم:

–خواهش میکنم...

نگاه آخرو به دانیال انداخت و رفت...با حرص گفتم:

–شرت کم!

دانیال–ا...این چه حرفیه؟!

روبروش وایسادمو گفتم:

–نکنه خوشت اومد نگاهت میکرد؟!

سرشو جلو آورد و گفت:

–من از غیرتی شدنت خوشم اومد...

زل زد توی چشمام و من بازم غرق شدم توی

سیاه چاله چشماش...هُلش دادم عقب...اینجا

جای این حرفا و کارا نبود...

–خیله خب...خیله خب!مرسی که اومدی...

دانیال–یعنی برم؟

–لوس شدیا...

لپمو کشید و گفت:

–خوب درس بخون...می بینمت.

— به سلامت.

رفت و من تا جایی که می تونستم با نگاهم
بدرقه اش کردم... من تورو نداشتم باید چیکار
میکردم دانیال؟ لبخندی زدم و رفتم سمت
محوطه...

اوف... درو ماشینو بستم و بلافاصله سرمو به
پشتی صندلی تکیه دادم... اینم از امروز! ماشینو
روشن کردم و پیش به سوی مهد بچه ها... به در
مهد که رسیدم گوشیم زنگ خورد... ماشینو
خاموش کردم و نگاه به صفحه ی گوشی
انداختم.. یه پیام ناشناس "بچه های خوشگلی
داری" اول از همه مغزم درگیر این شد که این

شماره کیه...دوم اینکه بچه های منو...وای خدای
من!سریع از ماشین پیاده شدم...عرق روی
پیشونیم نشسته بود...در حدی ترسیده بودم که
در ماشینو باز گذاشتم و بدو رفتم داخل
مهد...چقدر شلوغه!بین آدما یکی از مربی هارو
پیدا کردم...مادر پدرای بُردن بچه هاشون
اومده بودن...

—خانوم احسان...بنیامینو باران کجان؟
نگاهی به اطراف کرد که قلبم هوری ریخت...
—خانوم احسان؟!بچه هام کجان؟!
جواب داد:

—عزیزم چرا انقدر هُلی؟بچه ها توی دفتر
مدیرن...ازدحامو دیدن ترسیدن...

—آهان باشه...

دستی به شونه اش زدمو رفتم سمت دفتر
مدیر...تقه ای به در زدمو درو باز کردم...کسی
جز بنیامین و باران نبود...وای خدای من...نفس
آسوده ای کشیدم و رفتم سمتشون...گونه ی
هر دو رو بوسیدم...خدایا این اتفاقات
چی؟!چشمم به عروسک و ماشین دستشون
افتاد...یادم نمیاد همچین اسباب بازی ای داشته
باشن...دوباره گوشیم رفت روی ویبره...نگاهش
کردم...همون شماره ناشناس...سریع جواب
دادم:

—الو؟

—از کادو های بچه هات خوشت اومد؟

– تو کی هستی؟

با صدای مرموزی گفت:

– میشناسی عزیزم... میشناسی...

و قطع کرد! خدایا... این مرد کیه؟! با منگی نگاهم
بین گوشی و اسباب بازی در رفت و آمد بود... و
صدای بوق اشغال بود که اتاقو پُر کرده بود... با
باز شدن در اتاق سریع برگشتم سمتش... با
دیدن خانوم فلاحی "مدیر" سریع بلند شدم و رفتم
سمتش:

– خانوم فلاحی... این عروسکا...

خانوم فلاحی – یه خانومی اومد و اینارو داد و
رفت...

با عصبانیت بی اراده ای گفتم:

— شما نباید بدونید اون زن کی بود؟! این چه
مدیریتیه؟!

خانوم فلاحی— خانوم تهرانی... آروم
باشید... بفرمایید باهم حرف میزنیم...
بچه هارو بغل کردم و گفتم:

— بنیامین و باران از فردا اینجا میان! خدا حافظ...

از مهد زدم بیرونو به صدا کردنش توجهی
نکردم... حرکت کردم... هنوز می لرزیدم... بعد این
زن میگه یکی اومد عروسک دادو رفت!!! اوای
خدایا... از آینه نگاهی بهشون انداختم که چشمم
به اسباب بازیهای افتاد... در جا زدم روی
ترمز... برگشتم سمتشون و گفتم:

— بدین من اینارو...

از دستشون گرفتم و پیاده شدم... سطل اشغال
توی دو قدمیم بود... انداختمشون داخل سطل و
برگشتم توی ماشین که بازم گوشیم زنگ
خورد... با دیدن همون شماره استرس گرفتم...
درو قفل کردم... می ترسیدم... با ترس و لرز
جواب دادم:
- الو...

- چرا انداختیشون دور؟

به وضوح هنگ کردم و چشم چرخوندم برای
دیدن فرد مشکوکی... ولی خیابون خلوت بود...
- تو... تو کی هستی؟

و بازم بوق اشغال... با حرص موبایلو روی صندلی
کوبیدم و سرمو روی فرمون گذاشتم... اینا چی

ان؟! کی ان؟! چیکارم دارن؟! با تقه خوردن شیشه
قلبم به تپش افتاد... کیه یعنی؟! نه من نگاه
نمیکنم... گوشیم دوباره زنگ خورد و در همون
حال تقه ی محکم تری به شیشه خورد... آرام
سرمو گرفتم بالا و با دیدن رفتگر یکه خوردم... از
ترس در جا ماشینو روشن کردم و تخته گاز رفتم
سمت خونه... گوشیم داشت خودشو
میکشت... صدای گریه بچه ها در اومد... اه... اینام
رفتن رو اعصابم... گوشی رو دم گوشم گذاشتم و
تقریبا داد زدم:

– تو کی هستی عوضی؟!!

قلبم دیوانه وار می کوبید که صدای متعجب
دانیال باعث شد بزنم روی ترمز:

—کمند...

نفس عمیقی کشیدم... ناخودآگاه آرامش

گرفتم... به خودم مسلط شدم و گفتم:

—بخشید دانی... اشتباه گرفتم...

دانیال—کجایی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

—بخشید... الان میام. خدا حافظ.

دانیال—فعلا.

گوشی رو قطع کردم... برگشتم و به بچه ها نگاه

کردم... ساکت شده بودن... گونه هاشونو نوازش

کردم...

—اتفاقی برای شما بیوفته من چه خاکی توی

سرم کنم؟

همین جوری نگاهم میکردن...لبخندی زدمو
برگشتم سمت خیابون که مردی رو وسط خیابون
دیدم...خشکم زد...همون تپیی بود که اون روز
کنار سوپرمارکت دیدم...بازم کلاه سویی شرت
روی سرش بود...عرق سرد روی پیشونیم
نشست...پامو روی پدال گاز فشردم که رفت
سمت پیاده رو...در حالی که از همون مکان رد
میشدم به جایی که رفت نگاه کردم...چیزی جز
تاریکی نبود!نفس عمیقی کشیدم و برگشتم
سمت خیابون که پژیوی رو دیدم که مستقیم داره
میاد سمتم!!!سریر پیچیدم کنار خیابون که
ماشین رفت توی جدول!! سرم محکم خورد به
شیشه...آخ...سرم داغ شد و گرمی خونو حس
کردم...به عقب برگشتم...خداروشکر بچه ها

چیزیشون نشده بود...توی آینه ماشین به خودم
نگاه کردم...یه خراش سطحی بود...ماشینو
روشن کردم و راه افتادم...فقط میخواستم الان
برسم خونه...فقط خونه!! و بودن کنار دانیال...این
بههم آرامش میداد...بالاخره به خونه رسیدم...وارد
حیاط شدم که دانیالو دیدم نشسته روی صندلی
کنار استخر...با دیدنمون اومد سمتمون...از
ماشین پیاده شدم...با بُهت یه نگاه به من...بعد
به ماشین انداخت و گفت:

-چی شده کمند؟!

ترجیح دادم از اتفاقات چند دقیقه پیش چیزی
نگم...فقط گفتم:

-خوردم به جدول...

در عقبو باز کردم بارانو برداشتم و گفتم:

– بنیامینو بیار داخل...

رفتم داخل خونه... واقعا بیحال بودم... دلم

میخواست بیوفتم روی تخت و بگیرم

بخوابم... بارانو که روی تختش گذاشتم اومدم

بیرون و لم دادم روی کاناپه... دانیال در حالی که

موشکافانه و نگران نگاهم میکرد از کنارم رد

شد... بنیامینو که گذاشت داخل اتاق نشست با

جعبه کمک های اولیه نشست کنارم و گفت:

– چجوری تصادف کردی؟

شالمو برداشتم و گفتم:

—حواسم به بچه ها بود...برگشتم دیدم یه ماشین
داره از روبرو میاد...پیچیدم که نخورم
بهش...خوردم به جدول
اولین پنبه که به پیشونیم خورد آخم رفت هوا...
دانیال—بازم بچه شدیا...
—خب میسوزه...
چسبی روش زد...بوسه ای روی زخم کاشت و
گفت:
—خوب میشه...
خواست بلند شه که مچ دستشو گرفتم و دوباره
نشوندمش روی مبل...
سوالی نگاهم کرد که سرمو گذاشتم روی
شونه اشو گفتم:

فقط چند لحظه...

چشمامو بستم و از این آرامش و سکوت
استفاده کردم...دانیال...تموم دنیای من فقط شما
سه تایید...دانیال...نمیخوام...از دستتون
بدم...نمیخوام...این خوشبختی نوپا رو از دست
بدم...ناخواسته اشکی روی گونه ام ریخت که
دانیال گفت:

گریه میکنی کمند؟!

صورتمو توی دستاش گرفت و با مهربونی
خاص خودش گفت:

چت شده خانومی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو با لبخندی
گفتم:

-چیزی نیست...

تو آغوشش فرو رفتم...سرمو روی شونه اش
گذاشت و گفت:

-تو امشب یه چیزیت شده...

-فقط دلم گرفته...

دانیال-مطمئن باشم؟

-اوهوم...

مدتی سکوت و بعد...یهو منو از خودش جدا
کرد و گفت:

-پس برو شام درست کن دیگه!

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-پررو! این شکم پُر نمیشه؟

و با دستم به شکمش ضربه زدم...خندید و
گفت:

—چه کنیم دیگه...

لبخندی زدمو گفتم:

—یکم صبر کن...

بلند شدمو رفتم توی آشپزخونه...مواد شامو از
قبل آماده کرده بودم...۴۵ دقیقه ای گذشت و
شام آماده شد...رفتم توی سالن که دانیالو صدا
کنم...ولی نبود...احتمالا توی دفتر کارشه...کیف و
شالمو برداشتم و رفتم توی اتاق...لباسامو عوض
کردم...گوشیمو از کیف درآوردم...یه اس ام
اس!!!تا حالا فکر نمیکردم دیدن یه اس ام اس

انقدر استرس زا باشه برام! بازش کردم "چرا
حواست نیست دختر خوب؟ حالت خوبه؟"

بازم دستام شروع به لرزیدن کرد... صدای
دانیال باعث شد هل بشم و گوشی از دستم
بیوفته:

- کجایی کمند؟

در اتاقو باز کرد... برگشتم سمتش... با دیدن
گوشی روی زمین رفت سمتشو برش داشت...
دانیال- آخر این گوشی رو خراب میکنی...
باتریشو جا زد و روشنش کرد... سریع از
دستش گرفتم و گفتم:

- بریم شام بخوریم.

نگاهی به گوشی و نگاهی به من کرد و گفت:

—باشه.

جلوتر رفت بیرون... نفس عمیقی کشیدم و به
آینه میز توالت زل زدم... خدایا خودت به خیر
کن... گوشی رو توی کشوی میز توالت انداختم و
اومدم بیرون...

توی آشپزخونه نشسته بود و بشقاب و قاشقو
گذاشته بود... لبخندی زدم و بشقاب کتلتارو
گذاشتم روی میز... روبروش نشستم و گفتم:
—بفرماید آقا.

لبخندی زد و مشغول خوردن شد... دستمو زیر
چونه ام زدم و خیره شدم بهش... بهت بگم
دانیال؟ بگم چرا استرس دارم؟ نه بیخیال... خودم
بایدم پیگیرش باشم...

دانیال-سرد شدا...

از فکر بیرون اومدم و لبخند هُلی زدم...مشغول
خوردن لقمه ام بودم...نگاه سنگین دانیالو حس
میکردم...میدونستم شک کرده...دانیال خیلی تیز
بود...رفتارا و حالات منو سریع می فهمید...ولی به
روم نمیآورد...نباید بزارم شک کنه...نباید!

-نگاهم میکنی نمیتونم درست غذا

بخورم...درویش کن..

نیمچه لبخندی زد و نگاهشو گرفت...بعد شام
ظرفارو شستم و به اتاقمون پناه بُردم...بلافاصله
روی تخت پریدم...اهههه...فردا پرسش
داریم...اه...کتابو از کیفم بیرون آوردم...بازش
کردمو مشغول خوندن شدم...دانیال توی دفترش

مشغول کار بود...مدتی بعد توی اتاق راه میرفتمو
میخوندم...رسیدم به دم پنجره...نگاهی به کوچه
انداختم که...زل زده بود به در خونه...نگاهشو
کشید بالا و به پنجره دوخت...دلم میخواست برم
کنار ولی نمیتونستم...لبامو روی هم
فشردم...بازم بدنم به لرزش افتاد...چشمامو
بستم که نفس های گرمی رو کنار گردنم حس
کردم...جیغ زدمو برگشتم که دانیالو مبهوت
دیدم!وای خدای من...گند زدم...
دانیال-چی شده؟!چرا جیغ میزنی؟!
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
-هیچی...

به دوباره به کوچه نگاه کردم...نبود!دانیال وایساد
کنارمو به کوچه نگاه کردو گفت:

–به چی نگاه میکنی؟

رفتم سمت تختو گفتم:

–وای دانی فردا پرسش دارم...هیچی تو کتم
نمیره!

نشست روی تختو گفت:

–بیا بهت یاد بدم...

با ذوق کتابو دستش دادم...دراز کشید روی

تخت...یکی از دستاشو باز کرد که برم

بغلش...نیشم شل شد و کنارش دراز کشیدمو

سرمو روی دستش گذاشتم...کتابو گرفت

روبرومون و شروع کرد به تفسیر جمله ها... باهام
تمرین میکرد که یاد بگیرم و واقعا یاد میگرفتم!

- کمند... پاشو... کمند...

چشمامو باز کردم... دانیالو دیدم که باران
بغلشه... نیم خیز شدمو گفتم:

- چی شده؟

دانیال - تب کرده...

سیخ نشستم سر جام... سریع بغلم گرفتمشو
دستمو روی پیشونیش گذاشتم...

- وای داغه که!

دانیال - پاشو بریم دکتر.

بلند شدم و سریع یه مانتو و شلوار پوشیدم...

دانیال-میگم بنیامینو بزاریم پیش صدرا؟

-صدرا الان خوابه! مزاحم میشیم...

رفت سمت درو گفت:

-این پسر تا کله صبح بیداره... بیا بریم.

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم سمت خونه

صدرا که سر کوچه بود...البته با کسری زندگی

میکرد...بنیامینو بغل گرفتمو گفتم:

-تو وایسا...من میرم زود میام...

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه

اش...زنگو زدم...اه...چرا درو باز نمیکنه؟! دوباره و

طولانی تر زنگ زدم که صدای خواب آلودش

پیچید توی سکوت کوچه:

—بله؟!—

هیییییع...اینکه خواب بود!

—منم صدرا...—

صداش واضح تر شد:

—کمند؟! اینجا چیکار میکنی؟—

—باز کن!—

در باز شد...تند وارد راه پله شدم...جلوی در خونه
اش که رسیدم جلوی در وایساده بود...بنیامینو
دادم بغلشو گفتم:

—باران تب کرده...گفتم بنیامین پشت باشه تا ما
بریم مطب و بیایم...—

برگشتم وسط پله ها بودم که گفتم:

— شدیم پرستار بچه!

برگشتم سمتشو گفتم:

— تو هم که بدت نمیاد!

رفتم بالا و ادامه دادم:

— اصلا بده من بچه مو!

رفتم عقبو گفتم:

— برین به سلامت!

و درو بست! خنده ام گرفت... ولی یاد باران که

افتادم با نگرانی و تند از خونه زدم

بیرون... صدای گریه اش میومد... نشستم داخل

ماشین و گفتم:

— چی شده؟ چرا بیقراری میکنه؟

دانیال-خیلی داغه کمند...

گرفتمش بغلم و گفتم:

-حرکت کن..

یه ربه به مطب رسیدیم...

توی نیم ساعت انقدر که اینور اونور رفتیم پاهام

سست شده بود...توی داروخونه بودیم که

نشستم روی صندلی...دانیال توی صف بود برای

گرفتن داروها...نگاهی به باران انداختم که توی

بغلم خواب بود...نگاهمو بُردم سمت دانیال که

نگاهم میکرد...لبخندی زدم که لبخندی تحویل

گرفتم...داروها رو گرفت و اومد سمتم:

-بریم عزیزم.

از داروخونه زدیم بیرون... باد سردی می
وزید... دانیال دستشو دور شونه هام انداخت و
باهم رفتیم سمت ماشین که اونور خیابون بود...
— فکر کنم برف بیاد!

سرشو به علامت آره تکون داد... به ماشین
رسیدیم و سوار شدیم... دانیال بخاری ماشینو
زد... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... سرم
داشت می ترکید... واقعا امروز برام پُر تنش
بود... رسیدیم خونه صدرا... بارانو دادم بغل دانیالو
پیاده شدم... زنگو زدم...
صدرا— بیاین بالا...

تا خواستم حرفی بزنم گوشی آیفونو
گذاشت... پوف! سرم درد میکرد... به دانیال اشاره

کردم پیاده شه... ماشینو خاموش کردو پیاده
شد... رفتیم داخل... در واحدشون باز بود... وارد
شدیم...

—یاالله...

صدرا— بیا داخل بابا!

دانیال خندید و هلم داد داخل... رو به صدرا گفتم:

—یه جو شعور که نداری... میام احترام بزارم
اینجوری میکنی...

عادل اندر سفیهانه نگاهم کردو دوباره مشغول
بازی با بنیامین شد... نشستم روی مبل که کسری
سینی به دست وارد سالن شد و گفت:
—باران چطوره؟

—خوبه... دارو تجویز کرد دیگه...

دستی به پیشونیم کشیدم... داغ بودم...

—منم تب دارم که...

صدرا—مگه تب هم سرایت میکنه؟!

کسری زد پس کله اشو گفت:

—بیمزه...

—اییییش... خب پیشونیم داغه...

دانیال دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

—نه واقعا داغی...

—بلند شیم بریم خونه...

کسری—چای بخورین بعد...

استکان چای رو برداشتم... یه شکلات توی دهنم

انداختمو استکان چای رو سر کشیدم...

—او خیش... خب بریم...

صدرا با بُهت نگاهم میکرد... قیافه اش درهم
شده بود که چایی رو داغ داغ خورده
بودم... لبخندی به روش زدمو بلند شدم... دانیال
بنیامینو بغل کردو بعد از خدا حافظی زدیم
بیرون...

با تکنون هایی که دانیال به بازوم میداد چشمامو
نیمه باز کردم...
—هوم؟

اونم خوابیده بود... چشمامش بسته بود... با صدای
خواب آلود گفت:

– بچه ها بیدار شدن...

پتورو بیشتر رو خودم کشیدمو گفتم:

– خب چیکار کنم...

محکم تر تکونم داد و گفتم:

– پاشو بینم... وقتی بچه میاوردی باید فکر این

روزام می بودی...

سریع نشستم سر جامو گفتم:

–!... اینطوریه؟! یعنی شما بچه نمیخواستی؟!

اونم نشست:

– جون دانیال اذیت نکن... فردا صبح زود باید برم

شرکت... کلی کار دارم...

—منم فردا دانشگاه دارم... تو مدیر عاملی کسی
بهت ایراد نمیگیره...

دوباره خوابیدم... پوفی کشید و از تخت رفت
پایین... لبخندی شیطانی زدم... اخیش... دوباره
داشت چشمام گرم میشد که بازم صدای دانیال:
—کمند... پاشو...

نیم خیز شدم و گفتم:

—دیگه چی شده؟

دانیال—کار خرابی کرده... پاشو...

—اییش... خب بشورش دیگه...

نزدیک تخت شد و گفت:

—دیگه داری پررو میشیا خانوم خانوما...

لحافو از روم کشید:

– پاشو بینم...

به صورت جنینی توی خودم جمع شدم و گفتم:

– وای چه سرده!

با تعجب گفتم:

– سرد؟! شوفاژا کار میکن...

نشستم روی تخت و گفتم:

– بیخیال...

رفتم سمت اتاق بچه ها... بارانو بُردم دستشویی

و بعد از مای بیبی کردن و خوابوندنش دوباره

برگشتم توی اتاق...

یاد گوشیم افتادم...رفتم سمت کمد...دانیال روی
تخت خوابیده بود...گوشیو از کشوش در اوردم و
نگاهش کردم...دوتا میس کال از همون شماره و
یه مسیج!بازش کردم:

—حال باران خوبه؟

برای یه لحظه نفسم گرفت...یقین پیدا کردم
مارو تعقیب میکنه...با عصبانیت گوشی رو
انداختم توی کشو و زیر لب گفتم:
—عوضی اشغال...

رفتم سمت تخت...همین که اومدم دراز بکشیم
صدای دانیال مو به تنم راست کرد:
—مزاحم تلفنی داری؟

آب دهنمو قورت دادم...نمیدونستم چی بگم...من
گفتم دانیال تیز تر از این حرفاست! اصلا خواب
نبود بیشعور...دستمو کشید که پرت شدم
کنارش...

دانیال-چیزی شده به من نمیگی؟

-نه بابا چی باید بشه؟

مدتی بینمون سکوت شد...میدونم باور

نکرد...برای بحث عوض کردن گفتم:

-میگم دانی...مهد بچه هارو عوض کنیم..

دانیال-واسه چی؟!بهترین مهد این منطقه اس!

-خب...به نظرم اصلا نگهداریشن خوب

نیست...

اخم کردو گفت:

–نمی فهمم چی میگی...

–بهر حال من از فردا بچه هارو اونجا نمیفرستم...

دانیال–پس میخوای بندیشون رو کولت؟!

–یه کاریش میکنم...

بازومو گرفت و منو به طرف خودش کشوند:

–تو چته؟! چرا همش استرس داری؟!

با تعجب گفتم:

–مگه من چی گفتم؟ فقط میخوام مهدشون

عوض شه...

پوفی کشید و طاق باز خوابید:

–کمند همیشگی نیستی...

توی فکر رفتم... آره... خیلی ضایع بود که بهم
ریخته ام... چشمامو مالش دادمو گفتم:
- سرم درد میکنه...

پشت دستشو روی پیشونیم گذاشتو گفت:
- تب داری...

روی پهلو چرخید و از کشوی عسلی قرصی رو
درآورد... انداخت روی پامو گفت:
- بخورش...

پارچو برداشتم و لیوانو پر آب کردم... قرصو
انداختم بالا و بعدشم آبو خوردم... دراز کشیدم و
سعی کردم از تنش دور شمو بخوابم... البته اگه
خواب میشد! اون از ساعت ۱ نصفه شب که رفتیم
مطب... اینم از ۴ صبح که بیدار شدیم...

با تیر کشیدن سرم چشمامو باز
کردم... آخییی... چرا سرم اینجوری شد؟ دستمو
روی سرم گذاشتم..
—ساعت چنده دانی؟

و دستمو برای تگون دادنش دراز کردم که با
جای خالیش روبرو شدم.. با تعجب چشمامو باز
کردم... وا... این چرا نیست؟! به ساعت نگاه
کردم... یا علی! ساعت ۱۱! من کلاس داشتم!!! چرا
بیدارم نکرد؟! سریع رفتم و صورتمو
شستم... چقدر گلوم میسوزه... گوشیمو برداشتم و
به دانیال زنگ زدم... سریع برداشت:
—جانم؟

—دانیال چرا بیدارم نکردی؟! مگه
نمیدونستی امروز کلاس دارم؟! ها؟!
دانیال—بابا ترمزو بکش! تب داشتی... به دانشگاه
هم اطلاع دادم مریضی... بمون خونه بعد از ظهر
میریم دکتر...
—آخه...

دانیال—مراقب بچه هاهم باش! خدا حافظ.
و گوشی رو قطع کرد... بیشعور...
رفتم سمت اتاق بچه ها... الهی... بنیامین بیدار
شده بود روی تخت نشسته بود... باران خواب
بود... مثله خودمه! خواب آلو! بنیامینو بغل کردم
رفتم توی آشپزخونه که براش شیر درست
کنم... گلوم میس—وختا! جیغ جیغ که کردم

– آهان...اممم می‌گم بعد از ظهر میتونی بیای

دنبالم؟ بریم دنبال مهد واسه بچه ها؟

سپیده– آره میتونم...ولی مگه مهد ندارن؟

– چرا...ولی از مراقبتشون خوشم نمیاد...

سپیده– اوکی. ساعت ۵ جلوی در باش...

– باشه مرسی.

سپیده– خواهش عزیزم...

گوشی رو قطع کردم و روی کاناپه ولو

شدم...بدنم کمرخت شده بود...بی‌خیال بی‌حال

بودم...اون استرس دیشب کار دستم داده بود

اساسی! استریو رو روشن کردم و آهنگ مهدی

احمدوند فشارو پُر کرد: آره آره آره

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی
آره آره دل تا آخرین نفس
بیقراره واسه تو همینو بس
آره آره آره آره آره
آره آره از کنار من نری تویه شهر قصه هامو تو
پری
آره آره قلب من برای تو
آره آره دیگه عشقه آخری
آره آره حاله خوبیه که دارمت
رو دوتا چشمم میذارمت
تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم
میارمت

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

آره آره خیلی خوبه بودنت

دیدي آخر تو زندگیم کشوندمت

آره آره دیگه ماله من شدي

آره آره به هیچکسی نمیدمت

آره آره آره آره

آره آره خوبه تو کنارمی بیقرارم وقتی بیقرارمی

آره آره خیلی خوبه دارمت عاشقم باش بگو که

تنها یارمی

آره آره حاله خوبیه که دارمت

رو دوتا چشمم میذارمت

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم

میارمت

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

"مهدی احمدوند/آره آره"

-اینو چرا رد کردی؟

در ماشینو بستم:

-ایش...بدم میومد از مربیاش...

سپیده پوفی کشید و گفت:

-به این خوبی بودن!

برگشتم سمتش و چشمامو درشت کردم و گفتم:

–عین وزغا به بچه هام نگاه میکردن! با اون

چشمای ور قلمبیده شون!

سپیده ریز خندید و من تکیه دادم به

صندلی...حرکت کردیم که گفتم:

–دو جای دیگه مونده؟

سرشو به علامت آره تکون داد...به مهد کودک

رسیدیم...پیاده شدیم...من بنیامینو بغل کردم

سپیده بارانو...وارد شدیم...خب...حیاطش که

خوبه...به دور و اطراف نگاه کردم...حفاظم که

داره...دوربینم که داره! حالا مونده دیدن

پرسنلش...به در ساختمونش رسیدیم...سپیده

زودتر رفت...یه راهرو طولانی بود که دو طرف

راهرو پُر اتاق بود...دقیقا کنار در ورودی یه در بود
که روش نوشته بود مدیریت...زنی از انتهای
راهرو اومدو گفت:

—بفرمایید...

سپیده—برای نگهداری بچه ها اومدیم...

زنه جلوتر اومد...چهره ی مهربونی
داشت...لبخندی زد و گفت:

—یه لحظه.

رفت سمت دفتر مدیریت...رفت داخل...به در و
دیوار نگاه میکردم...سرمو کج کردم به بنیامین
که انگشت شصتشو می مکید نگاه کردم...

—ای بابا...انگشتتو نخور خوشگله...

سپیده—الهی خاله فداش شه...

لبخندی زدم که همون زنه از اتاق اومد بیرونو
گفت:

–بفرمایید...

رفتیم داخل...با مدیر صحبت کردیمو تذکرات
لازمو دادم...اونم اطمینان داد که به نحو احسن
ازشون مراقبت میشه و خلاصه اینکه نگهبان
دارنو اینا...سیستم امنیتی قوی داشتن!من موندم
چطور تا حالا اینجارو پیدا نکرده بودم!از مهد
زدیم بیرون...سوار ماشین شدیم که گفتم:
–برو از سوپرمارکت یه چیزی بگیر بخوریم...

سپیده–امر دیگه خانوم؟

–نه دیگه هیچی...

چشم غره ای رفت:

-رو که نیست! سنگ پا قزوین!

نیشمو شل کردم که پیاده شدو رفت... برگشتم
سمت بچه ها و لپاشونو کشیدم... گوشیم زنگ
خورد... دانیال بود... در حالی که گونه ی بنیامینو
نوازش میکردم جواب دادم:

-الو جانم؟

دانیال- کجایی کمند؟

-علیک سلام آقا.

جدی تر گفت:

-سلام. میگم کجایی؟

-اومدم دنبال مهد برای بچه ها. یه مورد توپ...

حرفم با صدای بلندش نصفه موند:

–مگه من نگفتم مهدشون خوبه؟!–

اخم کردم و برگشتم سمت جلو و گفتم:

–چرا داد میزنی خب؟! منم گفتم نگهداریشون
خوب نیست!

چشمم به جلو افتاد... خشکم زد! سپیده داشت از
قفسه ی جلوی مغازه چپس برمیداشت و دقیقا
همون پسر! کنارش وایساده بود... برگشت و
نگاهم کرد... لبمو گزیدم... صدای دانیال توی
گوشی پیچید:

–اصلا حرف من برات مهم هست؟!–

به خودم جرات دادم و از ماشین پیاده شدم... هم
اون منو نگاه میکرد هم من! قیافشو دیدم... خیلی
وحشتناک نگاه میکرد... انگار همین الان میخواد

خفه ات کنه... موهای موج دارش روی پیشونیش
ریخته بود و کلاه سویی شرتشم طبق معمول
روی سرش... دستش روی قفسه ثابت
بود... چشمای روشن سبزش از اینجا معلوم
بود... لبخندی زد... اصلا دوستانه نبود! اینو حس
میکردم... یه جور زنگ خطر بود! با صدای سپیده
به خودم اومدم:

— چرا پیاده شدی؟

برگشتم سمتش:

— هیچی.

دوباره برگشتم سمت همون پسر که نبود! یاد
گوشی افتادم!!! خاک به سرم...

— الو دانی...

و بوق اشغال... اه... گندش بزَن... نشستم توی
ماشینو گفتم:

-سپی... منو میبری خونه سرم خیلی درد میکنه!
سپیده- چشم خواهرم...
-چشمِت بی بلا...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... واییییی... الان
برم خونه دانیال با غُر غُر کنه!

باران و بنیامینو بغل گرفتم و از سپیده خدا حافظی
کردم... برگشتم سمت در خونه... نفس عمیقی
کشیدم و زنگو زدم... نگاهی به باران کردم که در
باز شد... بسم الله... وارد حیاط شدم... مازاراتی
دانیال و لکسوز کسری توی حیاط بود... به

به! جلوی این دو نفر منو ضایع نکنه خیلیه! وارد
خونه شدم..

همون موقع دانیال با سینی قهوه وارد سالن
شد... با دیدنم یه لحظه وایساد... جوری نگاهم
میکرد یعنی دارم برات! منم یه لبخند پت و پهن
زدم و رفتم سمت اتاق بچه ها... از پله ها اومدم
پایین... کسری و صدرا سرشون توی لپ تاب
بود...

—سلام علیکم...

صدرا در حالی که سرش توی لپ تا بود گفت:

—علیکم سلام خواهر...

کسری خندید و گفت:

—سلام.

نشستم روی مبل...دانیال توی فکر بود...نگاهش
کردم که متوجه نگاهم شد...با سر به اتاقمون
اشاره کرد و بلند شد و رفت توی اتاق...به به!خدا
بخیر کنه...نگاهی به صدرا و کسری
کردم...سرشون گرم کار بودو داشتن قهوه
میخوردن...بلند شدمو رفتم توی اتاق...
-کاری داشتی؟

روی پاتختی نشسته بود...نگاهم کرد:
-ماجرا چیه؟

نشستم کنارش:

-از چی حرف میزنی؟

دانیال-چرا مهدشونو عوض کردی؟

–گفتم که از مراقبتشون بدم میومد! این صد بار! اون مهد کودک ستاره اش بالا بود درست! ولی نگهداریش صفر بود!

فقط نگاهم کرد...بازم باور نکرد! از نگاهش فهمیدم...یکی از دستاشو توی دستام گرفتمو گفتم:

–دانیال...واقعا چیز مهمی نیست...چرا انقدر خودتو نگران میکنی؟ چرا به من شک داری؟ پوفی کشید و دستشو از دستم درآورد...توی موهای دستی کشید و رفت بیرون...با حرص چشمامو بستم...مگه میشه دانیالو گول زد؟! لباسامو عوض کردم و رفتم توی سالن...
–صدبار گفتم دورهمی هستیم کارو بزارین کنار!

کسری لب تابو بست:

–صدرا جان بیخیال...الان کله مونو میکنه!

نشستم روی مبل و گفتم:

–شماها چرا مزدوج نمیشین؟!

نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده...

–کوفت! مسواک گرون شد! پیر پسر

شدین! میخواین شصتی بگیرین بعد زن بگیرین؟

کسری–مجردی کیفش بیشتره!

و نگاه شیطونی به دانیال انداخت...کوسن مبلو

طرفش پرت کردم و گفتم:

–شوهر منو از راه به در نکنا!

دانیال خندید و گفت:

–اینا یه چرتی میگن!

صدرا–جانم؟ یادمه خودت بودی میگفتی ازدواج
مزخرفه! میگفتی...

ژستی گرفتی ادامه داد:

–ازدواج یعنی حبس!

زدیم زیر خنده... خیلی باحال اداشو
درآورد... دانیال خونسرد بود... اصلا حرصش
نگرفت! لبخندی زد و رو به صدرا گفت:

–متاهلی تورو هم می بینیم صدرا جان!

صدرا–من؟ شوخی میکنی!

دانیال–خبراتو دارم...

صدرا ابروهایش بالا پرید و گفت:

—چه خبرایی؟

کسری—انگاری ما از یه چیزایی بی خبریما!

—چه خبری دانی؟

دانیال نگاهی به هر سه انداخت و گفت:

—بیخیال...

صدرا—طلا که پاکه چه منتش به خاکه!

همون موقع گوشی صدرا که روی میز بود زنگ

خورد...کلا موبایل هر سه نفرشون روی میز

بود...اسم سپیده که روی گوشی افتاد منو کسری

و دانیال پوکیدیم از خنده...یعنی دسته مبلو گاز

میگرفتیم...صدرا گوشی رو برداشت و رفت توی

حیاط...

کسری—رفت خلوت!

در حالی که هنوز می خندیدم گفتم:

– بدجور ضایع شد!

دانیال – خيله خب ديگه! بسه!

تی وی رو روشن کردیم و مشغول دیدن فیلمی شدیم... هنوز ۱۰ دقیقه نگذشته بود که صدرا لم داد کنار کسری... در حالی که یه چشممون به تی وی بود به صدرا نگاه کردیم...

کسری – چته برادر؟

صدرا پوفی کشید:

– دختره ی تُخس! زنگ زده امر و نهی میکنه...

ریز خندیدم:

– میگم صدرا...

هرسه برگشتن سمتم..

- کی بریم خواستگاری؟

چشم غره ای بهم رفت و به تی وی خیره
شد...دانیال زد روی پام که یعنی بس کنم...رومو
به سمت تی وی برگردوندم...

نیم ساعتی بود که صدرا و کسری رفته
بودن...دانیال روی کاناپه لم داده بودو سرش
روی پام بود...توی فکر بود...تیکه ای پرتقال
گرفتم جلوی دهنش...نگاهم کرد و از دستم
گرفت و خورد...

دانیال-بریم بیرون؟

-بیرون؟ مثلاً کجا؟

دانیال-همین پارک کنار خیابون...

با ذوق بلند شدمو گفتم:

-آره آره بریم!

هیچ! سر دانیال که روی پام بود! اوا... بدبخت خورد

زمین! نمیدونستم بخندم یا نگران شم... برگشت

سمتمو با حرص گفتم:

-این سر بود روی پاتا!

لبخند دندون نمایی زدم و با زبون بچگونه گفتم:

-ببشید!

باران و بنیامینو لباس گرم پوشوندم و توی

کالسکه دو نفریشون گذاشتم... وارد کوچه

شدیم... یکی از دستامو دور بازوی دانیال انداختم

و با دست دیگم دسته ی کالسکه رو گرفتم و

پیش به سوی پارک! ساعت ۱۲ شب بودو انقد
شلوغ بود پارک! مردم شب زنده داری هستیم
کلا!

—خسته شدم دانی...

نشستم روی نیمکت... دانیال نگاهی به کفشام
انداختو گفت:

—آدم برای پیاده روی با کفش ۷ سانتی میاد؟!
—ایش...

چپ چپ نگاهم کردو نشست کنارم... کالسکه
بچه هارو گرفتم روبرومون... داشتیم باهاشون
بازی میکردیم که متوجه شدم دانیال دوباره رفته
توی فکر!! اوف...
—اینجا باش!

از فکر دراومدو گفت:

–جانم؟ چیزی گفتی؟

–میگم توی فکر نباش! اینجا باش...

زیر لب گفت:

–مگه میزاری آدم توی فکر نباشه؟

برگشتم سمتشو با اخم گفتم:

–مگه من چیکار کردم؟! خیلی داری ماجرارو

بزرگ میکنی دانیال!

اونم بدتر از من اخم کردو گفت:

–من الکی روی چیزی حساس نمیشم! خودتم

خوب میدونی! هرچقدر فکر میکنم نمیتونم قبول

کنم دلایلتو!

– چون بهم شک داری!

لحنش آروم تر شد:

– کمند جان... من به خاطر خودت می‌گم... من...

دو دل بود ادامه ی حرفشو بزنه... نگاه منتظرمو
که دید ادامه داد:

– من خطرو حس میکنم...

به اطراف نگاه کردو ادامه داد:

– حسش میکنم... خیلی بهمون نزدیکه! خیلی!

– چی داری میگی دانی؟

برگشت سمتم... پوزخندی زد:

– تو درک نمیکنی... برای منی که ۱۱ سال توی
خطر و خلاف بودم... برام کاری نداره الان حسش
کنم...

میدونستم... همه ی اینارو میدونستم... دور زدن و
ماسمالی کردن جلوی دانیال یعنی هیچ! دستمو
توی دستش گرفتم:

– پس بگو... ازت خواهش میکنم کمند! هرچی
هست رو بهم بگو... نزار توی ابهام بمونم...
نگاهی به بنیامینو باران کردم... دوباره به دانیال
نگاه کردم... آره! از اولشم اشتباه کردم... باید به
دانیال میگفتم.. بهت میگم دانیال..
لبخندی زدمو گفتم:

– میشه یه آب برام بگیری؟

بدون حرف بلند شدو رفت سمت
سوپرمارکت...دستی به صورتم کشیدم...توی
این هوای سرد از استرس گرمم شده بود! گلوم
خشک بود...یه آبی میخوردم بعد تعریف
میکردم...تورو خدا بهانه ی های منو نگاه! به بچه
ها نگاه کردم و لبخندی تحویلشون دادم که
گوشیم زنگ خورد...شماره ی ناشناسو که دیدم
ناخودآگاه سر چرخوندم...میدونستم همین
جاهاست! با استرس جواب دادم:

۱...ال...الو؟

۱- اگه فقط یه کلمه...به دان بگی...بچه هات جلوی
چشمت پر پر میشن...

به وضوح نفسم گرفت...میدونستم الان رنگم
پریده..

-چی...از...از جونم میخوای؟

-ما حالا حالاها باهم کار داریم...به موقعش...

تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد...این از کجا
میفهمه من میخواستم به دانیال بگم؟نگاهی به
اطرافم انداختم...نکنه جاسوس داره؟!حتما از

کنارمون گذشته که شنیده!اوف...باید بیشتر

حواسمو جمع کنم...گفت...گفت بچه هام...وایی

نه...خدای من چیکار کنم؟تو بد هیچلی گیر

کردم...خدایا کمکم کن...دانیال نشست

کنارم...بطری آب معدنی رو داد دستم...جرعه ای

خوردمو گفتم:

–خیلی هوا سرده..اینطور نیست؟

سرشو به علامت آره تکون داد...میدونستم
دلخوره...اصلا واضح بود بحثو پیچوندم...منو
ببخش دانیال...نمیدونم باید چیکار کنم...گیج
شدم...

–بریم خونه؟

بلند شد و با کالسکه بچه ها رفت سمت
ماشین...

آهی کشیدم و بلند شدم که گوشیم زنگ
خورد...همون شماره...

–چیکارم داری؟!ها؟

–آروم باش عزیزم...

صدای یه دختر!!!با تعجب گفتم:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

- یکم ادبم خوبه ها...

- اینهمه تنش و استرس بهم وارد کردین! بعد

انتظار احترامو دارین؟!

خنده ی حرص دراری کرد:

- ببخش... به بزرگیت!

- چی از جون منو خونوادم میخوانین؟

- چیز زیادی نمیخوایم... همون طور که شاهین

گفت... به وقتش...

شاهین... پس اسم پسر شاهینه... ادامه داد:

- فقط مواظب حرفات باش... که سر بچه ها تو به

باد ندی گلم...

با نفرت گفتم:

– خیلی پستین!

خنده ی مستانه ای کرد:

– میدونم... میدونم... بای...

– وایسا...

و بوق اشغال بود که گند زد به اعصابم... دوباره

شماره رو گرفتم... خاموش بود! اه.. رفتم سمت

ماشین... دانیال با بچه ها سرگرم بود... نشستم

که گفت:

– با کی حرف میزدی؟

نگاهش کردم... پس حواسش بوده...

– سپیده.

درست نشست و ماشینو روشن کرد:

-اونوقت درباره ی چی؟

-زنونه بود...

-آهان...

این "آهان" از صدا تا فحش برام بدتر بود! ولی
تحمل کردم... رسیدیم خونه.. بچه هارو توی
اتاقشون گذاشتم و برگشتم توی اتاق... لباسامو
عوض کردم... دانیال توی اتاق کارش بود... فردا
کلاس نداشتم... روی تخت دراز
کشیدم... خدایا... خودت به دادم برس... اینا کی
ان؟ چی میخوان؟ چه خطری تهدیدم میکنه؟ چه
خطری؟ خدایا خودت میدونی من ظرفیتشو
ندارم... من زود کم میارم... من اراده ام قوی

نیست...برقو خاموش کردم...یک ساعتی گذشت
و خوابم نبرد و دانیالم نیومد!یعنی قهر کرده؟!از
دانیال بعیده...بلند شدم و رفتم سمت اتاق
کارش...در زدم...جواب نداد...وارد شدم که دیدم
روی میز خوابش بُرده...نزدیک میز
شدم...گوشیش داشت زنگ میخورد...تا اومدم
به اسم فرد نگاه کنم تماس قطع شد...نگاهی به
دانیال کردم و نگاهی به گوشی...رفتم توی
لیست تماسا...صدرا بود...دانیالو تکون دادمو
گفتم:

—دانی...پاشو سرجات بخواب...دانی...
چشماشو باز کرد...عینکو از چشماش برداشت و
نگاهم کرد...گوشیش زنگ خورد...بازم

صدرا..بدون حرف گوشی رو برداشت و از اتاق زد
بیرون...پوفی کشیدم و وارد سالن شدم...توی
سالن راه میرفت و صحبت میکرد...بیخیال
شدم...بخواد بیاد خودش میاد!رفتم توی اتاق و
دراز کشیدم...کم کم چشمام گرم شد...دانیال
وارد اتاق شد...خودمو به خواب زدم...نشست
روی تخت...طره ای از موم که جلوی صورتم
بودو کنار زدو آهی کشید...دراز کشید و پشت به
من خوابید...

با سپیده نشسته بودیم روی کاناپه...یه لپ تابم
روبرومون و داشتیم برای تولد صدرا کادو انتخاب
میکردیم...

سپید-میگم این کته خیلی خوشگله ها!

-بابا تا دلت بخواد این بشر کت داره!

سپیده-اینم حرفیه!

تکیه دادم به پستی کاناپه:

-بزن یه سایت دیگه...اصلا جنساش خوب نیست...

سپیده از سایت بیرون اومدو آدرس یه سایت

دیگه رو که معتبر بود نوشت...چشمامو

بستم...اوف...فرداشب تولد صدرا بود...باید

دعوتشون میکردم اینجا...عجب زمانی خوبی ام

منو دانیال قهر کردیم!از همون شب که باهم

رفتیم پارک سرسنگین شده!اون یارو شاهینم که

دیگه زنگ نزده خدارو شکر... خیلی دوست دارم
همه چی رو به دانیال بگم... ولی می ترسم!
شاهین بی همه چیز از همه چی خبر داره! اصلا
معلوم نیست کیه! خدایا... خودت بخیر کن! اسپیده
با دستش روی پام ضربه زدو گفت:
- بیا اینو ببین...

به سمت جلو خم شدم و به صفحه لپ تاب خیره
شدم... یه دستبند چرم فروهر... نقره بود... یه چیز
مردونه و سنگین! با رضایت لبخند زدمو گفتم:
- خوبه.

اسپیده- قیمتش تو حلقم!

- میخوای نخریش؟

یهو با هل گفت:

— نه نه... میخرمش!

سریع کاراشو انجام داد... گفتم:

— سپی...

در حالی که لپ تابو خاموش میکرد:

— هوم؟

— چرا انقدر به خریدن کادو برای صدرا اصرار

داری؟

داشت در لپ تابو می بست که خشک

موند... دورو اطرافشو نگاه کرد... مثلاً میخواست

فرار کنه از سوال! همین جوری نگاهش

میکردم... تک سرفه ای کردو گفت:

— خیلی گشمنه.. چیزی توی یخچال نداری...؟

خواست بلند شه که دستشو گرفتمو نشوندمش...

—در نرو!

سپیده—ا...چه در رفتنی؟!

—خب پس جواب سوالمو بده...

سپیده—ایشش...خب همکارمه دیگه..

چشمامو ریز کردم:

—من حس میکنم چیزی فراتر از همکاره!

بلند شد و گفت:

—نه بابا توهم زدی!

شونه بالا انداختمو با خنده گفتم:

—خدا عالمه!

"سپیده"

رفتم توی آشپزخونه... فکر کنم خیلی ضایع
بودم! کمند جغله... در این موارد خیلی تیزه
بیشعور... یه لیوان آب خوردم... شستمش و
گذاشتمش کابینت بالایی... برگشتم که کمند و
توی چارچوب آشپزخونه دیدم... توی فکر
بود... این چند روزه یه چیزیش شده نمیگه! کمند
که انقدر شوخ و سوتی بده بود... این چند روز
جدی و توی فکر بود...
-هوی کجایی خواهر؟
نگاهم کرد و لبخندی زد:
-داشتم فکر میکردم تو و صدرا خیلی بهم میان!
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

—خیلی دوست داری منو اونو بهم ببندی نه؟!
چشمکی زد و از آشپزخونه رفت بیرون...اوف!چه
کلیدی کرده ها!بیرون رفتم...یکم دیگه می موندم
مطمئنا بندو آب میدادم...کیفمو برداشتم...گونه ی
بنیامینو بارانو بوسیدمو گفتم:

—من میرم.

کمند که روی کاناپه لم داده بودو به تی وی خیره
بود...دستشو تکون دادو گفت:

—به سلامت.

از خونه زدم بیرون...رفتم سمت ۲۰۶ آلبالویی
رنگم...همین که درشو باز کردم متوجه رفتگری
شدم...ابروهام بالا پرید...۷غروب و
رفتگر؟!برگشتم سمتش...چقدرم جوونه!به دیوار

تکیه داده بودو سیگار می کشید...نگاهش که به
نگاهم افتاد تنم یخ زد...از ترس سریع نشستم
توی ماشین...خدا شفارش بده!چرا عین قاتلا
نگاهم میکرد؟!از آینه جلو بهش نگاه
کردم...نگاهم میکرد!!!واای عجب غلطی
کردم!سریع ماشینو روشن کردم و تخته گاز
رفتم سمت شرکت...ماشینو که پارک کردم پیاده
شدم...نقشه هارو از صندلی عقب برداشتم و از
پله های شرکت رفتم بالا...وارد که شدم هوای
گرم به صورتم خورد...آخیش...هرکی از کنارم رد
میشد باهاش سلام و علیک میکردم...رفتم سمت
دفترم...ای بابا...دستام پُر بود...حالا چجوری
بازش کنم؟یکم زانومو خم کردم بلکه بشه بازش
کرد!ولی نه!نمیشه...سعی کردم با آرنجم بازش

کنم...بازم نشد! صدای صدرا از پشت سرم باعث
شد به سمتش برگردم:
-داری کشتی میگیری؟!
با سر به پرونده ها و نقشه های دستم اشاره
کردم...درو برام باز کردو گفت:
-دیر اومدی...انگاری یادت رفته که...
ایش...داشتم برای جنابعالی کادو انتخاب
میکردم! بی لیاقت...
-نمیدونستم ساعت ورود و خروجمو کنترل
میکنی!
رفتم داخل اتاق و درو بهم کوبیدم...
همین که پرونده هارو ریختم روی میز در باز
شد...

صدرا- آب تو هاوَنگ می کوبیدم؟! داشتم باهات
صحبت میکردم بی فرهنگ بی شخصیت!
برگشتم سمتش:

-ای وای... فکر کردم نطقتم تموم شده...
عصبانی نگاهم کرد... طاقت نداشتم این نگاهشو
بینم... آدمو می ترسونند... برگشتم سمت میز و
گفتم:

-خب بگو!

صدرا- پرونده برج ۱۲ طبقه ی فرمانیه رو ببر
برای دانیال.

بعدم بدون هیچ حرفی رفت... صداش
خیلی... خیلی... دلخور بود... یعنی ناراحتش
کردم؟ پوف! منم اعصاب درست حسابی

ندارم... اینم دلخور میشه! همون پرونده رو پیدا
کردمو راه افتادم سمت اتاق دانیال... به منشی
گفتم اطلاع بده پشت درم...
منشی - بفرمایید داخل.

لبخندی زدمو وارد اتاق شدم... داشت با لپ
تابش ور میرفت... بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- بشین.

نشستم روی نزدیک ترین مبل و منتظر شدم
کارش تموم بشه. داشتم مگس می پروندم... نگاه
به دانیال کردم... توی محل کار همون دان سابق
بود! اما توی خونه میشد یه دان دیگه! یه دانیال که
کمندو از جونش بیشتر دوست داره... واقعا به
کمند غبطه میخورم... برگشت سمتمو گفت:

—خب...آوردیش؟

—بله.

گذاشتمش روی میز...پرونده رو باز کرد...شروع
کردم به توضیح دادن...وسطای توضیح دستم
رفت برای برداشتن خودکار که متوجه توی فکر
بودن دانیال شدم...

—دانیال...

نگاهم کردو گفت:

—بخشید...چیزی گفتی؟

—توی فکری...چیزی شده؟

تکیه داد به صندلی:

—نه نه...ادامه بده.

شونه بالا انداختمو دوباره مشغول توضیح
شدم... کارم که تموم شد رفتم سمت در... درو باز
کردم که برم بیرون:

—سپیده...

برگشتم سمتش و گفتم:

—بله؟

اشاره کرد پیام داخل... رفتم جلوتر که گفت:

—میگم... تو میدونی کمند چش شده؟

—یعنی چی؟

دانیال—این چند روز... همش توی

فکره... مضطربه... مزاحم تلفنی داره... هیچی ام به

من نمیگه! همش می پیچونه...

توی فکر رفتم... منم این حالاتشو دیدم... ولی
مزاحم تلفنی رو نه...

—نمیدونم دانیال... به منم چیزی نگفته...

دانیال—بسیار خب. میتونی بری.

سری تکون دادمو از اتاق رفتم بیرون... پس
دانیالم متوجه شده! اگه متوجه نمیشد بعید بود...

"کمند"

رشته ی ماکارونی رو آب کش کردم... ته دیگ
سیب زمینی گذاشتم بعدشم ماکارونی رو ریختم
توی قابلمه... شعله رو تنظیم کردم و از آشپزخونه
رفتم بیرون... بچه ها خواب بودن... کتابمو که پس
فردا امتحان داشتمو برداشتم و مشغول خوندن

شدم...همین جور میخوندم و میخوندم که صدای
گریه بچه ها اومد...پوفی کشیدم...کتابو گذاشتم
روی میز و رفتم توی اتاقشون...بنیامین گریه
میکرد...بغلش کردم و مشغول آروم کردنش
شدم...موهای سرشو ناز میکردم...چقدر موهایش
لطیف بود...عزیزم ممممم...تو همین حین صدای
آیفون اومد...رفتم توی سالن...دانیال بود...درو
باز کردم...همین جور توی سالن راه میرفتم...در
سالن باز شد و دانیال اومد داخل...بدون اینکه
نگاهم کنه از کنارم رد شد...
-سلام.

از پله ها میرفت بالا:

-سلام.

اوف! خدایا... این همه استرس دارم کم
نیست؟ این دلخوری برای چیه؟! بنیامین
خوابید... گذاشتمش توی اتاق... رفتم توی
آشپزخونه... شامو کشیدم... بی دلیل دلم
گرفت... رفتم سمت اتاقمون که دانیالو صدا
کنم... درو که باز کردم دیدم با همون لباسا
خوابیده... همونجا تکیه دادم به چارچوب در و
نگاهش کردم... سرنوشت چرا این بازی رو با من
میکنی؟ مگه آدمی مثله من چقدر ظرفیت داره؟ چرا
باید دانیالم زجر ببینه؟ انقدر کار میکنه که
حواسش پی ماجرای من نباشه... که بعدش
اینجوری خسته میشه و تا میرسه خونه از
خستگی خوابش میبره... آهی کشیدم... چشمام پُر
اشک شده بود... شامو جمع کردم... دانیال نبود

چیزی از گلوم پایین نمیرفت...نشستم روی
صندلی میز آشپزخونه...سرمو روی میز گذاشتم و
فکر کردم...گیج بودم...اصلا نمیتونستم اتفاقات
رو بچینم...تا کی باید انقدر اضطراب داشته
باشم؟ تا کی؟! ناخودآگاه زدم زیر گریه...صورتمو
توی دستام گرفتم و هق زدم...خدا...صدامو
داری؟ خدا چقدر بگم...کمکم کن!خدا...نزار
زندگیم از هم بیاشه...خدا...میشنوی
صدامو؟چشمامو مالیدم و بلند شدم که دانیالو
توی چارچوب در آشپزخونه دیدم...دلخور و
عصبی نگاهم میکرد...اینجوری نگاه نکن دانی
دلم آتیش میگیره...نگاه نکن...رفتم سمت سینک
و صورتمو شستم...نشست روی صندلی...
-شام میخوری؟

برگشتم سمتش...رفته بود توی فکر...

–دانیال با توام!

برگشت سمتم:

–نه.میل ندارم...

رفتم سمتش:

–چرا لباساتو عوض نکردی؟

دانیال–بازم نمیخواهی بهم بگی؟

پوفی کشیدم...بازم شروع شد!

–چیو بگم آخه؟!

بلند شد و دقیقا روبروم وایساد...قدم تا سینه

اش بود...با دستاش بازوهامو گرفت و گفت:

-بین کمند... نمیتونی منو دور بزنی... من میفهمم
تو یه چیزیت هست... چرا نمیخواهی بهم بگی
لعنتی!؟

فقط نگاهش کردم... دوباره داشت گریه ام
میگرفت... دستامو به سینه اش زدم و خودمو
ازش دور کردم:

-بس کن دانیال... الکی حساس شدی...
بازم دلخور نگاهم کرد... متاسفم... منو
ببخش... عقب گرد کرد و از آشپزخونه و بعدشم
از خونه زد بیرون...
"خندیدن خوب است...
قهقهه عالیست..."

گریستن آدم را آرام می‌کند...

اما...

لعت بر بغض!"

بغضم مثله یه سیب راه گلومو بست...نمیداشت
نفسم بره و بیاد...یه نفس عمیق کشیدم که
اشکام ریخت روی گونه هام...قلبم تند تند
میزد...دستم روی قلبم گذاشتم...درد
میکرد...قلبم داشت تیکه تیکه میشد...تیر می
کشید...حس میکردم اگه بهش ضربه بزنم
ساکت میشه...آروم آروم مشت می کوبوندم به
قلب بیچاره ام...زانو هام سست شد و زانو زدم و
بازم هق زدم...چرا زبون من باز نمیشه برای
گفتن؟! چرا؟! معده ام تیر کشید...اهمیت ندادم و
بازم زار زدم...از صدای گریه ام بچه ها بیدار

شدن! بلند شدم...چشم‌ام سیاهی میرفت..از
درون نابود بودم! قرص معده مو خوردم و رفتم
پیش بچه ها..حالا هردو باهم گریه
میکردن!!! او ف...سعی کردم ساکتشون
کنم...بنیامین خیلی راحت ساکت شد...ولی باران
ساکت نمیشد...نا نداشتیم...دستام شل
بود...باران توی بغلم بود...یهو دستایی بارانو از
بغلم درآوردن...مثله جت برگشتم که دانیالو اخم
کرده دیدم...چیزایی دم گوش باران زمزمه میکرد
و باران چند دقیقه ای ساکت شد...نشوندش
روی زمین...بازومو گرفت و بلندم کرد...بی اراده
سرم افتاد روی شونه اش...بُردم توی اتاق و
خوابوندم روی تخت...پتورو روم کشید و از اتاق

رفت بیرون... به در اتاق خیره موندم... چشمام
میسوخت و سرم در حال انفجار بود...
— کمند!

سرمو گرفتم بالا و عین خودش گفتم:
— چته؟!

سپیده— خب پاشو دوتا سرخاب سفیدآب بزن به
خودت الدنگ!
— نمیخوام! به تو چه؟!

سپیده— بی روحی... عین میت شدی! آدم میترسه
ازت!

نشستم روی تخت:

— بس کن سپی... حوصله ندارم...

سپیده-من به درک! اون بچه های بیچاره بینت
سکته ناقص میزنن!

کوسن تختو پرت کردم سمتشو گفتم:

-ببند دهندو!

دستمو کشید و نشوندم روی صندلی میز توالت و
گفت:

-بدو!

-ایش...

نه! انگار این بیخیال نمیشه! یکم کرم زدم...یه
خط چشم یه رژ صورتی...دوباره نشستم روی
تخت...حالا سپیده داشت خودشو درست
میکرد...کشوی تختو کشیدم بیرون و یه پیرهن
آبی نفتی بیرون آوردم...تا سر زانوم بود...آستین

بلند... سریع پوشیدمش و دوباره نشستم روی
تخت...

سپیده-میگم احیانا خسته نشدی انقدر نشستی
روی تخت؟
-نخیر...

برگشت سمتم:

-روتو برم بشر! مثلا میزبانی ها!
-ایش... چقدر غر میزنی سپی...

بلند شدم و رفتم توی سالن... خدمتکار اومده
بود و خونه رو تمیز میکرد... کاری
نداشتم... خدمتکار خودش پذیرایی رو انجام
میداد... روی مبل پذیرایی نشسته بودم که سپیده
نشست کنارم...

سپیده-ااوووف...خسته شدم...

-آره...کوه کندي...

چپ چپ نگاهم کرد که لبخند حرص دراری
زدم و تی وی رو روشن کردم...خدمتکار اومدو
گفت:

-خانوم...آقا اومدن.

سرمو تگون دادمو بلند شدم...با سپیده رفتیم
سمت در...همین که دستمو روی دستگیره در
ورودی گذاشتم در از طرف بیرون باز شد...چند
قدم رفتم عقب...صدرا بود...اول سرش معلوم
شد!!!توی سالنو سرک کشید و گفت:

-چرا برقا خاموش نیست؟

منو سپیده سعی میکردیم جلوی خندمونو
بگیریم...نیشمو بستمو جدی گفتم:

-چرا برقا خاموش باشه؟

صدرا که میخواست ضایع نشه یه نگاه به من و
به سپیده کرد و اومد داخل:

-هیچی...

وارد خونه شد و پشت بندش کسری اومد
داخل...از خنده قرمز شده بود بدبخت...بههم
نزدیک شدو آهسته گفت:

-ضد حال خورد نه؟

با خنده عین خودش گفتم:

-آره بیچاره...

جلوی خندشو گرفت:

—خدا نگم چیکارتون نکنه...

از کنارم رد شد و دانیال اومد داخل...یه نگاه
سرسری بهم انداخت و از کنارم رد شد...لبخند
رو لبم خشک شد...شاید انتظار داشتم جلوی
سپیده باهام خوب برخورد کنه...شاید
نه...حتما! آب دهنمو قورت دادم...

سپیده که متوجه دلخوری بینمون شد بازومو
گرفت و به سمت آشپزخونه بُرد...همین که
رسیدیم داخل آشپزخونه وایساد روبرومو گفت:

—چیزی شده خواهری؟

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم که سپیده هم
فهمید:

—نه. مگه چیزی باید بشه؟

دیگه نخواست اصرار کنه... برای تغییر جو با
شیطنت گفت:

—بریم برای ضایع کردن صدرا!

لبخندی زدمو گفتم:

—بریم!

دست به دست وارد سالن شدیم... صدرا پا روی

پا انداخته بودو کلافه اینور اونورو نگاه

میکرد... کسری هم هر از چندگاهی نگاهش

میکردو لبخندی میزد... دانیالم که کلا توی این

دنیا نبود! سرش توی گوشیش بود... بازم

کار! واسه ی حرص دادن من اینکارو

میکنه! ایش... لبخند تلخی زدم... درک میکردم

نگرانیشو...میدونستم از گذشتش ترس
داره...این مرد عاشق خونواده اش بود...
"به کلاغ ها بگوئید قصه من اینجا تمام
شد...یکی...بود و نبود مرا با خود برد..."
نشستیم که رو به صدرا گفتم:

–کلافه ای؟

سریع برگشت سمتم:

–کی من؟

–نَ پ!من!

قیافشو درهم کردو گفت:

–نمکدون!

سپیده خندیدو گفت:

–نمیخواهی عشقاتو ببینی؟

صدرا بلند شد:

–آخ گفتی!

بعدم تند رفت سمت اتاق بچه ها...سریع گفتم:

–سپی...برو کیکو بیار!

عین جت بلند شد و رفت...کسری با خنده گفت:

–خدا شفاتون بده!

–هه هه...مقداری خندیدیم...

نیششو بست و روشو یه ور دیگه کرد...بازم

دانیال! اوف...گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

–بنداز اونور این گوشی رو!

با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت:

—مگه من تو کارات دخالت میکنم؟!—

نتونستم چیزی بگم... یعنی حرفش انقدر تلخ بود
که لالم کرد... کسری متعجب نگاهمون
میکرد... فکر کنم فهمید نباید اینجا باشه... بلند
شدو رفت توی آشپزخونه... وقتی از رفتنش
مطمئن شدم سریع برگشتم سمت دانیال:

—خواهشا! جلوشون! آبرو داری کن!—

فقط نگاهم کرد و پوزخندی کنار لبش شکل
گرفت... با حرص دندونامو روی هم ساییدم و
رفتم توی آشپزخونه... کسری به دیوار تکیه داده
بودو سپیده با ذوق شمعارو روی کیک
میداشت... با دیدن حالتش لبخند به لبم

اومد...علاقه اش به صدرا معلوم بود...نمیدونم
چرا انکار میکرد...برگشت سمتمو گفت:

-بریم؟

رو به کسری گفتم:

-برو صدرا رو بیار.

سری تکنون دادو رفت...رو به سپی گفتم:

-بریم.

جلوی در آشپزخونه وایسادیم...همین که صدرا با

باران و کسری با بنیامین به سالن رسیدن جیغ

جیغ کنون وارد سالن شدیم:

-تولدت مبارک!

صدرا یکه ای خورد و وایساد سر جاش! با تعجب
برگشت سمتمون... سپیده کیکو بُرد نزدیکش و
گفت:

—زود باش آرزو کن!

صدرا—خدا منو از دستت خلاص کنه!
سپیده با حرص نگاهش کرد و گفت:
—واقعا؟!

صدرا—باور کن!

تا به خودمون اومدیم کیک کوبونده شد به صورت
صدرا! با دستم جلوی دهنمو
گرفتم! هیع! قیافه اش دیدنی شده بود!
بیچاره باران... عزیزم... با زبونش سعی

داشت کیک دور لبشو بخوره! صدرا رو به دانیال
گفت:

–یه لحظه بارانو بگیر...

بارانو داد بغل دانیال... خم شد از روی میز آب
پرتقالو برداشت... تا سپیده اومد فرار کنه تموم
صورتش آب پرتقالی شد!!! دیگه رسما زدیم زیر
خنده! البته منو کسری! دانیال که عین برج زهرمار
می موند! اخماش تو هم بودو فقط به دعواشون
نگاه میکرد... نگاهم کرد که لبخند رو لبم خشک
شد... نگاهشو ازم گرفت...

صدرا و سپیده هم با حرص همدیگه رو نگاه
میکردن... اشکای حاصل از خنده مو پاک کردم
رو به سپیده گفتم

– بیا برو صورتتو بشور...

رو به صدرا کردم:

– تو هم همین طور...

هر دو خواستن برن سمت دستشویی که صدرا
محکم گفت:

– اول من!

شونه بالا انداختم... نگاه دانیال تو ذوقم زده
بود... صدرا که رفت سپیده شروع کرد به غُر غُر
کردن:

– پسره ی بیشعور بی لیاقت... احمق

کلنگ... فرقون! من رفتم!

پالتو و روسریشو از روی کاناپه برداشت و زد
بیرون!!!

–ا... کجا رفت این دیوونه؟!

رفتم دنبالش... کسری هم باهام اومد... به در

دروازه که رسیدیم ۲۰۶ سپیده از کوچه زد

بیرون! اه... گندش بزمن...

کسری – اوف! واقعا نمیدونم چی بگم... مثله بچه

هان!

پوفی کشیدم:

– حالا چیکار کنیم؟

وارد خونه شدیم... صدرا داشت با حوله

صورتشو خشک میکرد... مشتی به بازوش زدمو

گفتم:

– خوب شد؟!

حوله رو از روی صورتش برداشتو با تعجب
گفت:

-چی؟!

-سپیده ناراحت شد!

صدرا-خب من چیکار کنم؟!

-روتو برم بشر! خب برو دنبالش!

صدرا-مگه اینجا نیست؟!

فقط نگاهش کردم...صدرا دوباره پرسید:

-نیست؟!

کسری-نه رفت!

عصبی پالتوشو برداشت:

-دختره ی سرتق!

و از خونه زد بیرون...واو...اینا دیگه کی
ان!نشستم روی کاناپه...

"سپیده"

اشکامو پاک کردم...پسره ی بیشعور...چطور
تونست به من بگه از دستم خلاص شه؟!انقدر
من بدم؟!زدم کنار و پیاده شدم...بهتر بود اول
صورتمو بشورم...از صندوق عقب بطری آبو
آوردم و صورتمو شستم...منو بگو براش تولد
گرفتم...آخه چرا من انقدر خنگم؟!این پسر که یه
روزی خلافاکار بوده!نمیاد عاشق کسی مثله من
بشه!میشه؟نه!تکیه دادم به کاپوت
ماشین...دستمو توی جیب پالتوم کردم و جعبه

ی کادوشو درآوردم...درشو باز کردم...لبخند
تلخی زدم...از جعبه بیرونش آوردم و دور مچم
انداختم...میخواستم ببندمش که:

—میخوره زنونه باشه!

هیعی کشیدمو برگشتم سمتش...با دلخوری
رومو برگردوندم...دستبنده از روی مچم برداشت
و دور مچش انداخت:

—مردونه است!

برگشت سمتم:

—برای کی خریدی؟

نگاهش کردم:

—بهت ربطی نداره!

با حرص نگاهم کرد و دوباره نگاهشو به
دستبند دوخت...ای کاش میتونستم بگم برای
توئه...اگه توی خونه ی کمند لجبازی نمیکردی
الان بهت داده بودمش...

صدرا-قیمتش ۲۰۰ به بالاست!برای کی اینقدر
هزینه کردی؟

-گفتم که...بهت...

حرفمو قطع کرد:

-میخوام بدونم!کی اینقدر ارزش داره برات...

برگشتم سمتش که برگشت سمتم:

-برات مهمه؟

صدرا-بیشتر از هرچیزی توی دنیا.

— برای کسی که دوستش دارم...

صدرا— و اون کس؟

پوزخندی زدم:

— چه فرقی برات می‌کنه؟

صدرا— به حدی که باعث تصمیم گرفتم

میشه!

— تصمیم برای چی؟

صدرا— برای اعتراف...

گیج بهش نگاه کردم:

— اعتراف به چی؟

صدرا— به این که دوستت دارم...

مات موندم... حس کردم برای دقیقه ای زمان
ایستاده و من دارم تخیل میکنم این... صدرا
بود؟ که این حرفو زد؟ که... اعتراف کرد؟ خدای
من... زبونم قفل شده بود و گیج نگاهش میکردم...
صدرا- حالا کسی که دوستش داری کیه؟
....-

وایساد روبروم... دستبندو سمتم گرفت:
-اگه کسه دیگه ای غیر منه... بگیرش...
به دستبند نگاهم کردم... نگاهم بین صدرا و
دستبند در نوسان بود... منم روبروش
وایسادم... سکوت بود... حتی متوجه سر و صدای
ماشینام نمیشدم... دستمو برای گرفتن دستبند
دراز کردم... نگاهش کردم... این صدرا... چقدر

برام دوست داشتنی بود! خیلی زیاد! دستبندو
گرفتم که پوزخندی زد... خواست بره که دستشو
گرفتم... نگاهم نکرد... لبخندی زدم و دستبندو دور
مچش بستم... با بُهت برگشت و نگاهم کرد:

س... سپ...

— جوابتو گرفتی؟

لبخند عمیقی زد که باعث شد منم لبخند به
لبم بیاد... دستم که توی دستش بودو کشید و
توی آغوشش فرو رفتم... خدای من... باورم
نمیشه...

"کمند"

داشتم مگس می پروندم...این صدرا کدوم گوری
رفت آخه؟! کسری هم پی در پی شماره هردو رو
میگرفت! اما دریغ از یه جواب! دانیالم
که...اوف! خیلی رو مخم بود...کاملا ریلکس...با
بچه ها بازی میکرد...گوشیم که کنارم بود رفت
روی ویبره...نگاه کردم...خودش بود! سعی کردم
عادی باشم...به دانیال نگاه کردم...معلوم بود
حواسش اینجاست...بلند شدمو رفتم توی
اتاق...درو بستم و سریع جواب دادم:
-ا..الو؟

-چطوری عزیزم؟

همون دختره بود...چقدر صداش برام نفرت انگیز
بود:

-زود بگو چیکار داری؟

-یکم آرومتر...میخوام بینمت...

-چی؟!

-چیز عجیبی گفتم؟میخوام بینمت...

-چطور باید بهت اعتماد کنم؟!

-برای در امان بودن بچه هات...

-میدونی چه بلایی سر زندگیم آوردین؟!آره؟!

-آررررروم...چرا انقدر عصبی ای؟!فردا راس

ساعت ۶...کافه آریو...

و قطع کرد!با حرص نفسمو بیرون دادم...بازم

قلبم تند تند میزد...صدای آیفون به گوشم

خورد...نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم

بیرون... اولین چیزی که باهاش مواجه شدم نگاه
مرموز دانیال بود... سریع نگاهمو گرفتم... کسری
جلوی آیفون بود:

– کیه کسری؟

با تعجب گفت:

– صدرا و سپیده!!

منم عین خودش با تعجب گفتم:

– باهم؟!

کسری – آره! باهم!

رفتم به طرفش که در باز شد و هردو اومدن

داخل... نیشاشون باز بود و چی؟! دست به

دست؟! صدرا و سپیده؟! چون

من؟! نه! باورم نمیشه! همون دستبند

دست صدرا بود! وای مامانی!

کسری- ماجرا چیه؟!!

- وایسا من بگم!

کسری و دانیال برگشتن سمتم:

- یه عروسی در پیش داری- م!

کسری- نه!

دانیال بلند شد و گفت:

- باور کنم؟!!

صدرا- هه... با خودته! میخوای باور کن! میخوای

نکن!

کسری با حالت شوخی ادای گریه در آورد و
گفت:

—سرم بی کلاه موند!

و دستاشو جلوی صورتش گرفت...دانیال با خنده
بغلش کردو گفت:

—گریه نکن کسری جان...خودم برات میرم
خواستگاری!

کسری خودشو از دانیال جدا کردو گفت:

—بیخود! پسر ۲۰ ساله نیستم برام برین

خواستگاری! خودم که چلاق نیستم!

چشمکی زدمو گفتم:

—زیر سر داری؟

کسری - نه والله! ولی آگهی میزنم...

همه زدیم زیر خنده که گریه باران و بنیامین از

صدای خنده مون بلند شد! منو دانیال رفتیم

سمتشونو بغلشون کردیم...*****

یه ساعتی بود که همه رفته بودن...موهامو باز

کردمو پریدم روی تخت...اوخیش...چه کیفی

میده...چشمامو بسته بودم که صدای باز شدن در

اومد...چشمامو باز نکردم...میدونستم

دانیاله...عطرش...صدای

قدمهاشو...میشناختم...!از کنارم رد شدو رفت

سمت کمد...صدای لباس عوض کردنش

اومد...بی اراده چشم باز کردم و نگاهش

کردم...جلوی آینه وایساده بودو یقه لباسشو

مرتب میکرد...از آینه چشمش بهم افتاد...سریع
نگاهشو گرفت و لباسایی که درآورده بودو تا کرد
و گذاشت توی کمد...بلند شدم و رفتم سمت
کمد...همین که خواست در کمدو ببندد دستمو
روی دستش گذاشتم...به دستم نگاه کردو مکثی
کرد...منم به دستامون خیره بودم...آروم دستشو
از زیر دستم کشید بیرونو رفت سمت تخت...

"گـاهـی اـخـم کـن

گـاهـی دـعـوایـم

کـن

گـاهـی دـوـسـتـم

نـداشـتـه بـاش

اما... همیشه باش

...من طاقت ندارم

کم می آورم ... تو را .. در

لحظه هایم ..."

بازم داشت گریه ام می گرفت... پلکامو چندبار
بههم زدم که اشکام نریزه... نفس عمیقی کشیدمو
لباس خوابی از کمد بیرون آوردم... عوضش که
کردم رفتم سمت کلید برق... برقو خاموش
کردم... یکم که چشمام به تاریکی عادت کرد
رفتم سمت تخت و دراز کشیدم... پشت بههم
خواب بود... طاق باز

خوابیدم... هی... دانی... ای کاش میتونستم
بهت بگم... تو رو خدا باهام اینجوری نکن... من

طاقت بی محلیاتو ندارم بیشعور... به خودم اومدم
اشکام راه گرفته بود... هیع! متوجه گریه ام نشه
یه وقت! دستی به بینیم کشیدم و فین فینی کردم
که:

– نمیخواهی بخوابی؟

نگاهش کردم... برگشت سمتم... چراغ خوابو
روشن کردو به پهلوی رو بهم خوابید و یه دستشو
گذاشت زیر سرش... تک تک اجزای صورتمو
تحلیل میکرد که رسید به چشمام و متوقف
شد... دستی به گونه ام کشید و گفت:

– چرا چشمتو بارونی کردی؟

– چرا بهم بی محلی میکنی؟

آهی کشید:

–بخاطر خودته.

طاق باز خوابید و به سقف خیره شد...بهش
نزدیک شدم:

–دانی...توروخدا تمومش کن...داری عذابم
میدی...

تند برگشت سمتم:

–تو هم با پنهون کاریات عذابم میدی! اینو نمی
فهمی کمند؟!

بغض کرده گفتم:

–م...من...نمیخوام...ع..عذابت بدم دانی...

به پهلوی خوابید و دستشو روی بازوم گذاشت:

—خواه ناخواه داری عذابم میدی...چرا نمیگی چی
شده؟ چرا...—

زل زدم به چشماش...دانی...میگم
بهت...ولی...بزار فردا برم سر قرار...بینم ماجرا
از چه قراره...بزار بفهمم...قول میدم بهت
بگم...قول میدم!لبخندی زدم:
—بعدا...بعدا بهت میگم...

اومد حرفی بزنه که انگشت اشاره مو روی لبش
گذاشتم:

—هیس...بزار...به موقعش...همه چیو میگم!هوم؟
فقط نگاهم کرد..ناراضی میومد...اما سرمو توی
بغلش گرفت و سرشو توی موهام فرو کرد:

—من خیر و صلاح تو میخوام خانومی...بخدا
خوبیتو میخوام...چرا نمیخواهی باور کنی...؟چرا
حس میکنی باید ازم پنهونش کنی؟
حرفی نزدمو دستمو روی بازوش
گذاشتم...دانیال...من بدتر از تو عذاب
میکشم...فکر این که بلایی سر تو و بچه ها بیاد
منو به جنون میرسونه...میخوام از اینکار
جلوگیری کنم...پس...اگه تو چیزی ندونی
بهتره...البته فعلا!

داشتم ادکلن میزدم که صدای اعتراض دانیال
او مد:

—میشه انقدر ادکلن به خودت نزنی؟!

برگشتم سمتش:

—اوا چرا؟

اخم کرد و گفت:

—مردا جذبت میشن خب...

نیشم شل شد...قربون آقای غیرتی خودم! رفتم

سمتشو گونشو بوسیدم:

—چشم...رعایت میکنم!

لبخندی زد و دستشو پشت گردنم گذاشت و

سرمو خم کرد...بوسه ای روی پیشونیم گذاشت:

—مراقب خودت باش.

چشمکی زدم:

—چشم...

رسیدم جلوی در اتاق... او پس! یادم رفت... روی
پاشنه پا چرخیدم و گفتم:

—دانی...—

کیفشو برداشت و برگشت سمتم:

—چی شده باز؟—

—ایش... بچه هارو ببر مه...—

اخم کرد:

—مگه سرویسشونم؟!—

—باباشونی!—

دانیال — تو هم مامانشونی!

—موقعیت من فرق داره جناب!

نزدیک اومد:

—چه فرقی مادمازل؟

—اینکه...

نزدیک شد... نزدیک تر... به طوری که مجبور
شدم از عقب خم بشم و صورتمو عقب ببرم... به
خودم مسلط شدم:

—اینکه یادتون رفته شما مدیرعامل
شرکتی... کسی بهت ایراد نمیگیره! من
دانشجوام!

دانیال—احیانا کارکنای شرکتی وقتی بینن مدیر
عاملشون دیر میاد خودشون این عملو تکرار نمی
کنن؟

هُلش دادم عقب:

-ای بابا...همین یه باره دیگه! امروز امتحان دارم...از دفعه بعد خودم می برم شون...
اومد حرفی بزنه که دهنشو با این جمله بستم
-خیلی دوستت دارم دانیالی!
بوسی براش فرستادمو تند از خونه زدم
بیرون...تخته گاز تا دانشگاه!!!

با خسته نباشید گفتن بچه ها به خودم
اومدم...اوف...لحظه های آخر درس حواسم پی
کلاس نبود...همش...همش پی...قرار امروز
بود...به نظرم باید به دانیال خبر بدم...حداقل اینو
بهش بگم! یه کلاس دو ساعته دیگه داشتمو
بعدش تموم! باید به مهد بچه ها هم زنگ میزدم

که یکم بیشتر نگهشون دارن... اول شماره دانیالو
گرفتم... سریع جواب داد:

— عزیزم یکم سرم شلوغه... چند دقیقه دیگه بهت
زنگ میزنم.

— باشه باشه.

قطع کرد. پوفی کشیدمو شماره مهدو گرفتم... یه
بوق... دو بوق:

— بفرمایید؟

— سلام... خانوم فرجام؟

— خودم هستم. بفرمایید.

— من تهرانی هستم... مادر بنیامین و باران. امروز
صبح باباشون آوردشون.

فرجام-بله بله. خوب هستید؟ امری داشتید؟

-مرسی. راستش... میخواستم یکم بیشتر از بچه
ها مراقبت کنید... بعدش خودم میام دنبالشون.

فرجام-چشم... حتما.

-چشمتون بی بلا. خانوم فرجام خواهش
میکنم... مواظبشون باشید.

فرجام-حتما عزیزم. نگران نباشید.

-مرسی. خدا حافظ.

فرجام-خدا حافظ.

قطع کردم و وارد محوطه شدم... از بوفه کیک و
رانی خریدم و نشستم روی نیمکت... عصبی
میشدم تند تند میخوردم... اینبارم نفهمیدم چی
خوردم! وقتی به خودم اومدم که گوشیم زنگ

میخورد...دانیال بود...درحالی که رانی میخوردم
جواب دادم:

—سلام دانی...

دانیال—سلام عزیزم...کاری داشتی؟

—اهوم...دانی من امروز با یکی از دوستانم توی
کافی شاپ قرار دارم...بعدش خودم میرم دنبال
بچه ها. گفتم اگه زودتر از من خونه اومدی نگران
نشی.

دانیال—بسیار خب...خوش بگذره.

—مرسی. خب کاری نداری؟

دانیال—نه خانومی...مواظب خودت باش...

—مرسی عجیبم...

از اینجا هم میتونستم قیافه درهمشو تصور کنم...
دانیال-صدبار گفتم توی فضای عمومی اینجوری
حرف...

ادامشو گفتم:

-نزن!

دانیال-آفرین! خدا حافظ...

-بای بای...

بلند شدم و رفتم سمت روشویی...به آینه زل
زدم...موهامو که شرابی رنگشون کرده بودم
داخل مقنعه ام فرو کردم...خوشرنگ بود...نه جیغ
بود نه کم رنگ!آبی به صورتم زدم و رفتم سر
کلاس...خدا امروزو به خیر کنه!

سریع از دانشگاه زدم بیرون... نفس های عمیق
پی در پی می کشیدم که از استرس کم بشه و
تقریبا موفق شدم... با توجه به جایی که اون
دختره گفته بود ۴۵ دقیقه ای راه بود... به چراغ
قرمز رسیدم... اوف! ۱۲۰ ثانیه! تک تک می شمردم
که گوشی زنگ خورد... اول فکر کردم شاهین یا
دختره اس... اما با دیدن اسم سپیده نفس راحتی
کشیدم:

— جونم سپی؟

سپیده— چطوری خانوم دانشجو؟

— خسته... —

سپیده— خب حالا! میخوام یه خبر خوش بهت
بدم!

-تو و خبر خوش؟! محاله...

سپیده- کوفت! الان ساعت پنجه! ساعت هفت
میام دنبالت...

-واسه ی چی؟! من میخوام برم خونه استراحت
کنم ظالم!

سپیده- واسه وسایل عقد...
با ذوق گفتم:

-نه نه هستم!

خندید و گفت:

-جون به جونت کنن همین کمندی!

-میخوای غیر این باشه؟ میخوای نیام؟
هَل شده گفت:

—نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم؟! بیا
بیا...

خندیدم:

—باشه... پشت چراغ قرمزم... داره سبز میشه
کاری نداری؟

سپیده—نه خواهر... خدا حافظ.

—بابای.

با سبز شدن چراغ عین جت حرکت کردم که
صدای تکاف ماشین هم اومد!!! مطمئناً فحش
های زیبایی نثار عمه ی گرامم شد! با به یاد آوردن
عمه ام اخمام رفت تو هم و باعث شد جدی تر
بشم... گندش بزنی که همش گند میزنه به
اعصابم! ضبطو روشن کردم و آهنگ لایتنی پخش

شد... به کافه رسیدم... خدایا... کمکم کن... از
ماشین پیاده شدم و دزدگیرشو زدم... دستام می
لرزید... توی هم قفلشون کردم و به سمت در کافه
رفتم... از اینایی بود که اتوماتیک وار باز
میشد... وارد شدم...

هیچ کدوم از اون دو نفرو نمی شناختم... چشم
چرخوندم که دختری رو دیدم که روی میزی دو
نفره ته کافه نشسته و دست تکون
میده... مخاطبش من بودم... کسی اون اطراف جز
من نبود! رفتم سمتش... به میز که رسیدم بلند
شد و با لبخندی گفت:

—سلام کمند جون... من سوگندم...

و دستشو دراز کرد...خونسردیمو به دست آورده
بودمو شده بودم همون کمندی که سه سال
ریس باند کالیفرنیا بود...یه تای ابروم رفت بالا
و به دستش خیره شدم...بدون توجه روی
صندلی نشستمو اشاره کردم بشینه...دستشو با
حرص جمع کرد و نشست روبروم...میخورد هم
سرم باشه...یعنی تقریباً ۲۷ سال...لبهای قلوه ای
که با اون رژ ماتش خیلی زیبا جلوه میکرد...با
چشمای قهوه ای وحشی که حالت خمار
داشت...موهای مش کرده طلایی و مشکی که
بیشترش از شال بیرون زده بود...تبدیلش کرده
بود به یه دختر خواستنی...اما برای بقیه! نه من که
توی دلم بهش نفرت داشتم...لبخند زورکی زد و
گفت:

–خوش اومدی...چرا بچه هاتو نیاوردی؟

–نمیخواستم نگاه کثیفت بهشون بیوفته.

دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

–که اینطور...

به طرفش خم شدم و دستامو روی میز بهم قفل کردم:

–بگو...

سوگند-چیو؟

–هرچی که باعث شده منو تعقیب کنین و آزارم بدین و در آخر منو بکشونین اینجا...

به دور و اطراف نگاه کردم:

–اون پسر...شاهین...

برگشتمو نگاهش کردم:

-اون عوضی کجاست؟

اخم کرد:

-حق نداری بهش توهین کنی!

لبخند خونسردی زدم:

-اما بلایی که این هفته سرم آورین این حقو بهم

میده!

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-نیومده...

به صندلی تکیه دادم:

-پس الکی تا اینجا اومدم...

سوگند-در تعجبم که انقدر خونسردی...

– باید منو بشناسی... نه؟

سوگند – تموم زندگیتو میدونم... از آشنا شدن با
مادام تا ازدواج با دانیال...

– پس باید بدونی...

نزدیک شدمو آهسته گفتم:

– خونسردی خصلت یه خلافکاره...

نگاهم کردو پوزخندی زد:

– این خونسردی چندان طول نخواهد کشید.

– چطور؟

سوگند – این... ماییم که تعیین می کنیم چی

میشه! نه تو!

– چی ازم میخواین؟

سوگند-فعلا هیچی...تا دیدار بعدی...بهت
میگم...

بلند شد...وقتی خواست از کنارم رد شه دستشو
روی شونه ام گذاشت...به تنها چیزی که خیره
بودم گلدون گلی بود که روی میز بود...شیطونه
میگفت برش دارمو بزنم توی سرش...
سوگند-خوشحال شدم از دیدنت...خانوم جسور!
و رفت...نفسمو محکم بیرون دادم...وای خدای
من...خیلی خودمو نگه داشته بودم که نزنم
نکشمش...دستامو توی هم قفل کردم و سرمو
روی میز گذاشتم...گوشیم توی جیبم ویبره
خورد...سپیده بود...سعی کردم استرس صدامو از
بین ببرم:

—چونم سپی؟

سپیده—رسیدی خونه؟من دارم میام در خونتونا..

—نه...دارم میام.

سپیده—زود زود.

گوشی رو قطع کردم و سریع از کافه زدم
بیرون...سمت ماشین رفتم...همین که درشو باز
کردم اون طرف خیابون توجهمو جلب
کرد...سوگند بود با...خودشه!شاهین...داشتن
نگاهم میکردن...سعی کردم ترس توی نگاهم
نباشه...خیلی عادی نشستم توی ماشین...نفسمو
آروم بیرون دادم و ماشینو روشن کردم...دور
زدمو به جایی که بودن نگاه کردم...رفته
بودن!آخیش...رفتم سمت مهد بچه ها...

–سپیده...حساب صدرای بیچاره رو خالی کردی!

سپیده–دندش نر! عقد خرج داره دیگه!

خندیدم و دسته ی کالسکه ی بچه هارو سفت تر

گرفتم...بی دلیل می ترسیدم...اونا وقتی با کسی

بودم خودشونو نشون نمی دادن...ولی چیکار

کنم؟! می ترسیدم...

سپیده–ووووویییی...اینا خیلی به باران و بنیامین

میاد...

نگاهمو چرخوندم سمت ویتترین...قشنگ

بود...لباس هم شکل با تفاوت رنگ زرد و آبی...

–بریم بخریمش...

وارد مغازه شدیم...اول لباسو پرو کردیم برای
بچه ها و بعدش خریدیمشون...یکم از خریدا
موند برای بعدا...سپیده تا در خونه رسوندمو
رفت...وارد حیاط شدم...اوه اوه!دانی بود!وارد
خونه شدم و بچه هارو از کالسکه هاشون
درآوردیم...دانیال توی آشپزخونه بود...پاورچین
پاورچین رفتم سمت اتاق بچه ها...وارد
شدم...سریع لباسای جدیدشونو
پوشوندمشون...الهی...چقدر بهشون میاد!به
چشمای میشی رنگ باران خیره شدم...وییی
مامان بخورت!بغلشون کردموا از اتاق اومدم
بیرون...بازم پاورچین پاورچین رفتم دم در
آشپزخونه...خخخ...مشغول آشپزی بود!پشتش

به هم بود... آروم رفتم سمتش... در همون حال با
لحن بچگونه گفتم:

– بابایی... منو نگاه چقدر خوشمِل شدم...

دانیال یهویی برگشت... اول یه نگاه به من
کرد... بعد به باران و بنیامین... چشماش برق زد و
دوتارو یهویی بغل کرد:

– وای بابایی قربونتون بشه! چقدر خوردنی شدید
شما!

هی ماچ ماچ! منم اینجا کشک! داشتم مگس می
پروندم... یهو گونه ام داغ شد... دستمو روی گونه
ام گذاشتم و نیشم شُل شد...

دانیال – حسود خانوم!

بعدم رو کرد به باران و بنیامین:

—مامانی رو بوس کنین...

صورتمو جلو آوردم...یکیشون گونه

چیم...یکیشون گونه راستمو بوسیدن که غرق در
لذت شدم...دوست داشتم گازشون بگیرم...بارانو
از بغل دانیال گرفتم:

—خب آقا...چه شاهکاری انجام دادی...

دانیال—اهم اهم...کتلت سیب زمینی...

یکم ظرفو نگاه کردم...آفرین—انسوزونده!

—آورین آورین...داری آشپزی یاد میگیری! ازم جلو
نزنی...

لبخندی زد:

—برو لباسو عوض کن الان آماده میشه.

—باشه باشه.

بچه هارو توی اتاقشون گذاشتمو لباسمو عوض
کردم...وارد آشپزخونه شدم...پشت میز نشسته
بود...

—میگم دانی...یه خدمتکار نیاریم؟

دانیال—نه! واسه چی؟

—حداقل تا وقتی من درسم تموم بشه.

دانیال—حالا یه فکری میکنم...

شامو که تموم کردیم...یکم بعدش قهوه اسپرسو
آماده کردم و اومدم توی سالن...مشغول تی وی
دیدن بود...بعد از خوردن قهوه رفتمو ظرفارو
شستم...دستامو با دستمال خشک میکردمو وارد
سالن شدم...الهی...روی کاناپه خوابش بُرده! بالا

سرش وایسادم...دانی...امروز رفتم سر قرار...اما
هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد که چیزی رو برام
روشن کنه...دانیال...میخوان اذیتم
کنن...دانیال...ای کاش میتونستم بهت
بگم...دانیال...جلوی بغضمو گرفتم و رفتم توی
اتاق...پتو رو برداشتم و اومدم توی سالن...پتورو
روش انداختم و نشستم کاناپه کناریش...کتاب
رمانمو باز کردم مشغول خوندن شدم...

نه..نه...نه!

با وحشت از خواب پریدم...صدای نفس های تند
تند و پشت سرهمم توی خونه می پیچید و تموم
تنم عرق کرده بود...وضع بدی بود...روی کاناپه

خوابم برده بود... با وحشت به اطرافم نگاه
میکردم... دیدمشون... توی خواب... اینجا
بودن... وای خدا... چقدر بد بود! بلند شدم... حتی
می ترسیدم قدم بردارم... اونا... وحشیانه منو از
باران جدا میکردن... از بچم... داشتن دورم
میکردن!!! خدای من... چی در انتظارمونه؟! قراره
چی بشه؟! بدنم روی ویبره بود... دستی روی
شونم نشست که با وحشت و جیغ بلندی
برگشتم و دانیالو دیدم... ماتش موندم... با
دیدنش خیالم راحت شد... دانیال با نگرانی و
تعجب گفت:
- کمند.. خوبی؟

برای لحظه ای گیج به چشمای مشکی رنگش
خیره شدم...لبمو گزیدمو خودمو توی بغلش
انداختمو زدم زیر گریه...دستش دور کمرم حلقه
شد و با دستش کمرمو نوازش میداد...دم گوشم
آروم آروم و با آرامش حرف میزد:

-چی شده خانومی من...چی شده عزیزم؟ چرا
گریه میکنی...نترس...من اینجام...دانیال
اینجاست...

خدایا من این مردو نداشتم چیکار میکردم؟!بند
بند وجودم به وجودش بسته بود...بدون اون نابود
و سردرگم بودم...با حق حق گفتم:

-دانی..می...میتراسم...

دانیال-از چی؟از کی؟

خ... خواب دیدم دانی...

دانیال- ایشالله که خیره عزیزم...

ازش جدا شدمو بهش خیره شدم:

دانی...اونا اینجا بودن...

دانیال گیج گفت:

کیا؟!

نزدیک بود سوتی بدم...دانیال نباید می

فهمید...نبايد!

نمیدونم کی بودن...فقط...

به چشماش زل زدم...سعی میکرد حقیقت رو از

چشمام بخونه...نگاهمو ازش گرفتمو به زمین

دو ختم...

–خیلی وحشتناک بودن...

دانیال–می شناختیشون؟!

–نه...تاریک بود...همه جا...تاریک بود!

دوباره بغلم کرد و دستشو روی موهام

کشید...نفس عمیقی کشید:

–خداوشکر که خواب بود...

دستمو دور کمرش حلقه کردم و با بغض گفتم:

–دانی...من نمیخوام از دستت بدم..نمیخوام...

دانیال–من هستم...همیشه پیشتم...همیشه...

ازش جدا شدم و به سمت سرویس بهداشتی ته

سالن رفتم...وارد شدم و صورتمو شستم...بیرون

که اومدم دیدم به دیوار روبرو تکیه داده و نگاهم

میکنه... با کنجکاوی نگاهم میکرد... سعی میکرد از
حالات چهره ام پی به حال درونم ببره و این
واسه دانیال کاری نداشت... نگاهمو ازش گرفتمو
به زمین دوختم... طره ای از موهامو پشت گوشم
زدمو خونسرد شدم... سرمو گرفتم بالا و با لبخند
نگاهش کردم:

—بریم بخوابیم؟

دست از کاوش صورتم برداشت و دستشو دور
شونه هام انداخت:

—بریم.

به سمت اتاق رفتیم... درو باز کردو وارد
شدیم... رفت سمت تخت و نشست
روش... پیرهنشو در آورد و دراز کشید... کش

موهامو باز کردم و دراز کشیدم کنارش... به سقف
زل زده بود... لبخند تلخی زدم... میدونم دانیال... از
اینکه از هیچی خبر نداری کلافه
ای... میدونم... دستمو روی چشماش گذاشتم و
چشماشو بستم:
- بخواب.

با دستش دستمو گرفت و از چشماش
برداشت... دستش سرد بود! وقتی عصبی بود
اینجوری میشد... بهش نگاه کردم... چشماش
بسته بود و لبخندی رو لبش بود... میدونستم
پشت لبخندش یه چهره مضطربه... خوب
میتونست حالاتشو تغییر بده... چشمامو بستم و

سعی کردم بدون فکر کردن به خواب خوفناکی
که دیدم بخوابم...

– کمند... پاشو...

با خواب آلودگی گفتم:

– باشه باشه...

دستی رو روی بازوم حس کردم... اوف... چرا
دست برنمیداره دو دقیقه بخوابیم؟! دستشو
گرفتمو با یه حرکت بغلش کردم:
– دانی... جون من بزار بخوابم...
تک سرفه ای کرد:

فکر کنم منو با عشقت اشتباه گرفتی کمند
خانوم!

عین جت چشمامو باز کردم با دو جفت چشم
طوسی عسلی مواجه شدم!!! یا خدا! عین چی از
تخت پریدم پایین... زرد زیر خنده...

ای حناق بگیری سپیده! زهره ترکم کردی!
سپیده-خیلی باحال بودی
کمند... عاشقتم دختر!

یا قیافه کج و لوچ نگاهش کردم:

-قرصاتو خوردی؟!

خنده اش بیشتر شد:

-وای مامی...

–نخند تورو هم می بینیم!

وایساد:

–چی؟

بلند شدم و با حالت تهدید و شوخی گفتم:

–مطمئن باش بعد ازدواجت یه بار میام

خونتون تلافی میکنم! حالا بین!

سپیده–کوفت بیشعور!

نیشم شُل شد:

–منتظر باش خواهرم!

سپیده–عجب غلطی کردیما! بگذر

خواهرم... بگذر...

سرمو به علامت منفی بُردم بالا:

–نچ! راه نداره...

کوسن تختو سمتم پرت کرد که جا خالی دادمو
پریدم توی دستشویی... صدای بیشعور گفتنش
به گوشم رسید... ریز ریز خندیدم... صورتمو
شستم و اومدم بیرون... سپیده توی اتاق
نبود... رفتم توی سالن... به به به! خانوم چه
پذیرایی از خودش کرده!

–یخچالمو خالی کردی ظالم؟!

سپیده –چه کنم دیگه... دیدم کسی نیست
پذیرایی کنه ازم... خودم دست به کار شدم..

–روتو برم بشر!

سپیده –درس پس میدیم استاد!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– حالا واسه چی سر صبحی پاشدی منو از
خواب نازم بیدار کردی؟
تک سرفه ای کرد:

– عرضم به حضور عنبر آبجی... ادامه خرید!
و نیشش تا بناگوشش باز شد... عادی نگاهش
کردم... با همون لبخند گفت:
– میای دیگه؟

– نه!
و عین خودش نیشمو وا کردم! با حرص خندید
و گفت:

– خفت میکنم اگه نیای...
– پاشو بینم جراتشو داری یا نه!

چشم غره ای رفت و به سمت تی وی
برگشت...رفتم توی آشپزخونه و مشغول صبحونه
خوردن شدم...

سپیده-کمـــــند...اذیت نکن دیگه!

-باشه بابا!میام...

سپیده-میدونستم!

تند نگاهش کردم و با شوخی گفتم:

-کم کم داره نظرم عوض میشه...

هُل شده گفت:

-نه نه...بیا...اصلا من غلط بکنم حرف بزنم..

سریع از آشپزخونه زد بیرون...وسایلو صبحونه

رو جمع کردم و رفتم توی اتاق...یه مانتو طوسی

نخی با شلوار جین سفید و شال سفید
گذاشتم... رژ نارنجی زدمو اومدم بیرون... سپیده
بچه هارو توی کالسکه گذاشته بود...

—میریمشون مهدا...

سپیده—ا... بعدش میخواستیم بریم پیش
صدرا...

تلنگری به پیشونیش زدم:

—خب مشنگ! کارمون تموم شد میریم
دنبالشون دیگه...

سپیده—راست میگیا...

خندیدمو از خونه زدیم بیرون... توی راه با
شیرین کاریای باران و بنیامین روده بُر شده
بودیم... دم مهد پیاده شدم و در عقبو باز

کردم...خم شدم که بنیامینو بغل کنم که از پشت
شیشه سوگندو دیدم...آب دهنمو قورت دادم...هُل
شدم و نگاهمو ازش گرفتم...سریع نشستم
صندلی جلو...

سپیده-وا!پس چرا نبردیشون؟!
-نظرم عوض شد...ببریمشون شاید یه لباسی
چیزی خریدیم براشون.

سپیده-کشتی مارو با تصمیمای یهویت!
دنده رو عوض کردو راه افتاد...نفس عمیقی
کشیدم و به حالت عادیم برگشتم...اوف!گندش
بزنن..بازم شروع شد...بازم استرس شروع شد!
سعی کردیم خریدامون توی پاساژ باشه نه
بازار و خیابون...سخت بود با بچه ها...اینطور که

سپی میگفت فردا برای محضر وقت گرفته
بودن... خمیازه ای کشیدم و سرمو به صندلی
تکیه دادم... به شرکت که رسیدیم پیاده شدیم و
رفتیم داخل... منشی با دیدنمون بلند شد:
—سلام خانوم تهرانی... خوش اومدین...
لبخندی زدم:
—سلام... مرسی.
سپیده—مریم جون... صدرا کجاست؟
مریم(منشی)—تو اتاق آقای رییس ان...
—بگید ما اومدیم.
مریم—چشم. یه لحظه...

گوشی رو برداشت... به دور و برم نگاه
کردم... چشمم به دخترا و زنایی خورد که روی
صندلی نشسته بودنو صحبت
میکردن... بعضیاشون نگاهم میکردنو پچ پچ
میکردن... ابرو هام بالا پرید... اینا دیگه کی ان؟! با
صدای منشی به خودم اومدم:
—بفرماید داخل.

با سپیده وارد شدیم... دانیال پشت میز
ریاست... صدرا روی نزدیک ترین مبل به میز
دانیال... و چهار زن روی دورترین مبل نشسته
بود... کم کم داشتم کنجکاو میشدم.. شاخکام
فعال شده بود... دانیال با دیدن چهره ام بلند شدو
به سمتم اومد:

–خوش اومدی عزیزم...

–دانی...اینایی که بیرونن کی ان؟!

صدرا با ذوق بنیامینو از بغلم گرفت..دانیال دستمو
گرفتو گفت:

–گفتی میخوای خدمتکار داشته باشی تا پایان
درست...منم دارم برای استخدام ارزیابیشون
میکنم...

با ذوق گفتم:

–وای مرسی دانیال!خیلی خوبی!

لبخندی زد که ادامه دادم:

–به نتیجه ای رسیدی؟!

دانیال-آره...از بین ۴۲ نفری که از صبح او مدن
چهار نفر انتخاب شدن...

-واقعا؟! چه خوب!

دانیال-بیا بینشون..

دستمو کشوند سمت میز ریاستش...پشت میز که
رسیدیم جلوی زنا قرار گرفتیم...دانیال دستشو
دور کمرم انداخت و گفت:

-معرفی میکنم...کمند...همسرم...

چهارتا زن به ترتیب بلند شدن و با خوش رویی
سلام کردن...داشتم قیافه تک تکو تجزیه و

تحلیل میکردم...سن دوتای اولی ۴۰ رو

میخورد...به سومی ۳۰ میخورد...به چهارمی هم

۳۰! یهو برگشتم سمت سومی! سرش پایین

بود... نه.. نه خدا اون نباشه! نباشه! آروم آروم قدم
برداشتیم به سمتشون... ضربان قلبم داشت به
مرور بالا تر میرفت... عرق سرد روی پیشونیمو به
خوبی حس میکردم... جلوی سومی که رسیدم
دستامو توی هم قفل کردم و فشردم...
—سرتو بگیر بالا...

چشمامو یه بار باز و بسته کردم که خونسرد
باشم... به محض اینکه نگاهش به نگاهم افتاد
نفسم گرفت... حدسم درست
بود! سوگند! اون... خودش بود! حالت
نگاهش... پوزخند روی لبش... فرم صورتش... همه
چیش! نمیشد گفت همزادشه! نگاهش همون نگاه
توی کافه بود... لبمو با زبونم تر کردم... دستامو

مشت کردم... پس... سعی داشتن به خونه ام راه
پیدا کن... که اونجام تحت نظرم بگیرن... که
زندگیمو از هم بیاشنو اونجام برام آرامش
نزارن... میخواستم به دانیال بگم
نمیخوامشون... پشیمون شدم... ولی... شک
میکرد... صدای دانیالو بغل گوشم حس کردم:
— مشکلی پیش اومده؟
از روی شونه ام نگاهش کردم... به زور لبخند
زدم:
— نه.. فقط...
به سوگند نگاه کردم:
— قیافه اش کمی آشنا میزد...
سوگند به حرف اومد:

—من شمارو جایی ملاقات نکردم کمند خانوم...

به سرتاپاش نگاه کردم..خوب تونسته بود
خودشو از آدمای زیرپوست شهر جا بزنه...از اون
لباسای مرفه خبری نبود...پوزخندی به روش زدم
و برگشتم سمت دانیال...

دانیال—قبولشون میکنی؟

دیدم صدرا و سپیده هم زل زدن بهم...تردید و
استرس جایز نبود:

—آره.

دانیال—بسیار خب.

رو بهشون گفت:

—از فردا میتونید بیاید سر کارتون.آدرس رو از
منشی بگیرید...

هرچهار نفر باهم گفتند:

—بله آقا.

و رفتند... لحظه آخر نگاه سوگند بدجور اذیتم

میکرد... حس کردم تموم انرژی‌م تحلیل

رفت... خودمو انداختم روی مبل...

دانیال—خسته ای؟

—سپی خانوم از صبح منو دوئونده!

صدرا—شرمنده...

نیشم وا شد:

—تو چقدر با ادب شدی! ای کاش زودتر برات زن

میگرفتیم...

صدرا—خوبی بهت نیومده ها!

سپیده-خب حالا! صدرا زنگ بزن برامون غذا
بیارن...دارم میمیرم از گشنگی...
در اتاق تقه ای خورد...
دانیال-بفرمایید.
کسری اومد داخل...با دیدنمون گفت:
-جمعتون جمعه! من غریبه بودم؟!
با لبخند پهن گفتم:
-جمع متاهلاس!
کسری گونه بارانو کشید:
-پس این دوتا وروجک اینجا چه می کنن؟!
-اینا نخودی ان!
سپیده ولو شد روی مبل:

–وای مُردم از خستگی...

صدرا لگدی به پاش زد و با شوخی گفت:

–جمع کن خودتو بینم!

منو کسری و دانیال ریز خندیدیم...سپیده نگاه

چپی به صدرا انداخت و جمع و جور

نشست...دانیال رفت سمت تلفن که سفارش

غذا بده...

دم گوش سپیده گفتم:

–نمیخوای بله رو بگی عروس خانوم؟

صدرا آهسته گفت:

–باور کن اسکلمون کرده...

سپیده با حرص چشم از قرآن گرفت و گفت:

—میخواهی پاشم برم؟!—

و نیم خیز شد که صدرا دستشو گرفت:

—بشین سرجات عزیزم تا قل و زنجیرت

نکردم...

سپیده چشم غره ای رفت و ساکت شد...به

رفتاراشون می خندیدم...شبيه موش و گربه

بودن!

عاقده—برای بار سوم...آیا وکیلیم...

سپیده یهو گفت:

—بله!

منو دانیال بهم نگاه کردیم و ریز
خندیدیم... دست زدیمو حلقه هارو دستشون
کردن بعدم رفتن برای امضا... به در و دیوار
محضر نگاه کردم... همون محضر ۵ سال
پیش... همون که یه روز دانیال با زور اومد اینجا و
مجبور به بله گفتن شد...

دانیال- تو هم به همونی که من فکر میکنم فکر
میکنی؟

لبخندی زدم:

- اوهوم... یادته چه حرصی میخوردی؟

دم گوشم با صدای آرومی گفت:

- به خوشی این روزامون می ارزید...

لبخندم عمیق تر شد... صدرا و سپیده اومدن...

صدرا-تورو خدا بله گفتنشو دیدین؟! اهل کرده
بود بچم...بابا نترس مال خودت شدم...
و بازم جوابش چشم غره ی سپیده بود...
کسری-صدرا باهاش تنها میشی...
صدرا-وای نترسونم داداش...
سبا خانوم مادر صدرا و کسری جلو اومد:
-خب دیگه بریم رستوران...
همه موافقت کردندو راه افتادیم...هرکی توی
ماشین خودش بود...داشتم کمر بندمو می بستم
که چشمم به ماشین کسری افتاد...الهی...قبلا
صدرا بود که کنارش بشینه...اما الان تنهاس...
-کسری رو نگاه چه تنهاس...

دانیال استارت زد:

–خودش اینجوری راحتی...

سرمو تکنون دادمو برگشتم سمت صندلی

عقب...لپ بارانو کشیدم:

–خوشگلای مامان...

راه افتادیم به سمت رستوران...نزدیک

بود...ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده

شدیم...بچه هارو توی کالسکه گذاشتمو رفتیم

داخل...کسری زودتر رسیده بود...

–به به...شما زودتر رسیدی که!

لبخندی زد...نشستم روبروش...دلم برای

تنه‌اییش میسوخت...

–کسری..

سرشو بلند کرد:

–بله؟

–میگم... تو فکری برای ازدواج نداری؟

نگاهم کرد و عادی گفت:

–نه.

چشمامو ریز کردم که با خنده گفت:

–جون جفت بچه هات تنهایی راحت ترم!

–کوفت! چرا بچه های من؟!

دانیال نشست:

–چیه کل کل می کنین؟!

کسری– کل کل از ما گذشته دان..

دانیال برای یه لحظه وایساد..نگاهی به کسری
انداخت:

- فکر نمی‌کردم دیگه به این اسم صدام کنی...
کسری- اسمیه که از وقت آشناییمون صدات
می‌کردم...اولین روزی که توی دیدمت گفتمی به
این اسم صدات کنم...چطور یادم بره؟
دانیال لبخندی زد و درست سرجاش
نشست...سپیده عین چی پرید کنارم:
-وای کمند منو قایم کن!
-چی شده؟!

صدرا اومد داخل:

-کمند برو کنار...ابروهام بالا پرید:

—ا...چی شده؟!—

صدرا—بیشعورو نگاه! دارم رانندگی میکنم آب
میریزه رو شلوارم! خیس شد...

و شلوارشو نشون داد...منو کسری و دانیال
خندیدیم...

—حالا یه این بارو بگذر...

صدرا—نچ...

سپیده از پشتم سرشو آورد بیرونو گفت:

—اصلا خوب کردم

و زبون درآورد...ویشگونی از پهلوش گرفتم که
آخش به هوا رفت

—ساکت باش تو هم

صدرا نشست روی صندلی کنار دانیال

—آخ مرسی دلم خنک شد...

همه زدیم زیر خنده که آقا و خانوم عظیمی هم
اومدن...همگی سفارش غذا دادیم و تا اومدن
غذا به حرف زدن مشغول شدیم...کمی هم بعد
شام نشستیمو بعدم رفتیم سمت خونه
هامون...قرار عروسی برای یک ماهه دیگه
شد...برای اینکه هفته دیگه محرم شروع میشد...
کفشامو درآوردمو وارد خونه شدم...صدای
صحبت خدمتکارا میومد...بچه هارو از کالسکه
درآوردم و رفتم سمت سالن...سمیرا و زهرا
خانوم که پرستارای بچه ها بودن اومدن سمتمو
بچه هارو گرفتن...وارد آشپزخونه شدم...سوگند

روی میز نشسته بودو المیرا خانوم هم کنارش... با
دیدنم بلند شدنو سلام دادن... جوابشونو دادمو
رفتم سمت یخچال...

سوگند- چیزی نیاز دارین خانوم؟
بدون اینکه نگاهش کنم در یخچالو باز کردم:
-آب.

بطری رو برداشتمو لیوانی آب پُر کردم... بعد
اینکه خوردم خواستم بشورمش که سوگند
گرفتش:

-بدید من.

از دستش گرفتم:
-نیازی نیست.

لیوانو شستم و از آشپزخونه اومدم بیرون...بین
بیشعور چطور ظاهرسازی میکنه!وارد اتاق شدم و
لباسامو عوض کردم...دانیال توی اتاق کارش
بود...کتابمو برداشتمو درس فردارو مرور
کردم...داشتم میخوندم که در اتاق تقه ای
خورد...

—بفرمایید...

سوگند با یه لیوان شربت اومد داخل...درو بست
و نزدیک اومد:

—چه خبر؟

نشستم:

—باید بهت گزارش بدم؟

سوگند-خب آره...الان امنیت بچه هات توی
دستای منه...

-نمیزارم زیاد اینجا بمونی...

سوگند-توی همون مدت کم من کارمو میکنم...
سعی کردم خونسرد باشم...چشمم به لیوان
شربت افتاد:

-چی ریختی توش؟

سوگند-منظورت؟

-یعنی فقط آب پرتقال خالصه؟!

سوگند-انقدر احمق نیستم توی خونه ی خودت
بلایی سرت بیارم...نترس...
-برو بیرون میخوام بخوابم...

با حرص پوزخندی زد و خواست برگرده بره که
در باز شدو دانیال اومد داخل...نگاهی به سوگند
انداخت و لیوان دستش:
-آب پر تقال میخواستی؟
نگاهی به سوگند کردم و به ناچار لیوانو از دستش
گرفتم:
-آره.
بلند شدم و رو به سوگند گفتم:
-میتونی بری.
سری تگون داد و رفت...دانیال نزدیک اومد و
نشست روی تخت...لیوانو به بینیم نزدیک
کردم...
دانیال-چرا بوش میکشی؟!

جرعه ای خوردم:

—هیچی...

آب پرتقالو که خوردم گذاشتمش روی میز توالت
و برقو خاموش کردم...دراز کشیدم...هی
خدا...کمکم کن...ازت خواهش میکنم...مراقب
خونوادم باش...دستی از پشت دور کمرم حلقه
شد...از روی شونه ام به دانیال نگاه کردم
دستم روی دستش گذاشتم...خدا نکنه کسی
تورو ازم بگیره دانی...

آخرین سوالم جواب دادمو برگمو گرفتم
بالا...استاد اشاره کرد سرجام بشینم...نیشم شُل

شد... ضایع شدم... برگه رو با حرص کوبیدم رو
میز که سارینا آهسته گفت:

—عصبی نشو کمند جون...

—نه عزیزم عصبی نیستم...

آره جون عمم! داره خون خونمو میخوره این یارو
آدمو ضایع میکنه! یهو صدای زنگ گوشی پیچید
توی کلاس... سکوت شکست! هیع... گوشی
منه! استاد عصبی نگاهم کرد...

—بخشید...

گوشیو نگاه کردم... صدرا بود! تا حالا نشده بود
اینموقع زنگ بزنه...

—استاد فوریه...

استاد—برگتونو بدید...

سریع بلند شدم و رفتم سمتش... برگه رو گذاشتم
روی میز...

استاد- بفرمایید بیرون صحبتتونو بکنید بعد بیاید
داخل.
-مرسی.

رفتم بیرون و جواب دادم:
-الو؟ صدرا؟

صدرا- کمند... تو خبری از سپیده نداری؟
-نه! چی شده مگه؟!

صدرا- قرار بود نیم ساعت پیش برسه
شرکت... گوشیش خاموشه...
-صدرا... آرام باش!

صدرا-من آرومم...

-آره از صدات معلومه!

صدرا-الان وقت مسخره کردنه؟!

-خب بابا! من خبری ازش ندارم... منم زنگ میزنم

بهش خبری شد بهت میگم...

صدرا-مرسی. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و بلافاصله شماره سپیده رو

گرفتم... "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش

است..." اوف! گوشی رو توی جیب سویی شرم

انداختم و وارد کلاس شدم..

استاد-ایشالله که گوشیتون رو سایلنته؟

کلاس رفت رو هوا...نگاهی به گوشی انداختم...نه
سایلت نبود! روی سایلت گذاشتم:
-مرسی که یادآوری کردید استاد...
بچه های ردیف آخر خندیدن...ولی ردیف اولیا از
ترس استاد خودشونو نگه داشتن...نشستم روی
صندلی...وقت امتحان تموم شد...به اصرار
دانشجوها استاد مشغول تصحیح برگه ها
شد...همه مشغول صحبت باهم بودن...سارینا هم
یه سره صحبت میکرد اما من چیزی نمی
فهمیدم...خاموش بودن گوشی سپیده ذهنمو
مشغول کرده بود...نگاهی به دور و اطراف
انداختم...تو این هیری ویری کی به کیه؟! گوشی

رو از جیبم درآوردمو شماره سپیده رو
گرفتم...بازم همون جواب!استاد زد روی میز:
-خب تصحیح تموم شد...هرکی بیاد و برگشو
بگیره...

سارینا-خوب دادی؟
-آره.

اولین نفر اسم خودمو خوند...بلند شدمو رفتم
سمت میزش...برگه رو ازش گرفتم و به نمره ام
نگاه کردم...یهو وا رفتم!!!۱۷؟!من خونده
بودم...یعنی چی ۱۷؟!نگاهی به کنار نمره ام
انداختم...۱ نمره کسر شده!
-چرا کسر کردین استاد؟!
استاد-بی انضباطی!!

سعی کردم با حرص نگاهش نکنم... دندونامو
روی هم فشردمو نشستم سر جام... گندش
بزنن... کلاس که تموم شد سریع به صدرا زنگ
زدم:

– الو صدرا؟ خبری نشد؟

با صدای خونسرد گفت:

– چرا. با تلفن عمومی زنگ زد گفت استخر
بوده... گوشیش افتاد توی آب سوخت...

– نه نه این دختر کلا پرته!

صدرا- مرسی که نگرانش بودی...

– خواهش... کاری نداری پس؟

صدرا- نه.. خدا حافظ.

—بابای.

رفتم سمت ماشینم و نشستم...باید می رفتم
دنبال بچه ها...ماشینو روشن کردم و تخته گاز تا
مهد!

وارد خونه شدم...بچه هارو ازم گرفتن و بردن
توی اتاقشون...نشستم روی کاناپه و شالمو از
سرم برداشتم...اوخیش...چشمامو بستم...چی
میشه اگه...اگه به دانیال بگم همه چی
رو...سوگند اینجاست که دلیم
باشه!نمیدونم...یهو گیج شدم..باید به دانیال همه
چی رو بگم...نباید بترسم...اونا هیچ غلطی
نمیتونن بکنن...سوگند و از خونه میندازم

بیرون... فقط نباید سوگند چیزی بفهمه... رفتم
توی آشپزخونه...

-المیرا خانوم میشه امشب ما کارونی درست
کنید؟

المیرا خانوم-چشم خانوم.
-مرسی.

رفتم توی اتاق و یه لباس خوشگل پوشیدم... یه
پیرهن تا یکم بالای زانو به رنگ
بادمجونی... موهامو دورم ریختم و آرایش ملیحی
کردم... خب این از این! تا دانیال بیاد یک ساعت
مونده... رفتم توی اتاق بچه ها... خوابیده
بودن... کنار تختشون نشستم و نگاهشون

کردم... من نجاتتون میدم... قول میدم! بلند شدمو
رفتم توی سالن... با صدای بلند گفتم:

–المیرا خانوم یکم میوه بزارید اینجا!

رفتم توی اتاق... نشستم روی میز توالت و به آینه

خیره شدم... چون زمستون بود روز زود

میگذشت... این یک ساعت زود گذشت... آهنگو

قطع کردم... صدای باز و بسته شدن در سالن

اومد... لبمو با زبونم تر کردم و بلند شدم... در اتاق

باز شد و دانیال اومد داخل.. یکم سرتاپامو نگاه

کرد و اومد نزدیک:

–خبریه؟!

–باید خبری باشه؟

شونه بالا انداخت...

–خوشگل شدم؟

گونمو بوسید:

–تو همیشه خوشگلی...

–لباساتو عوض کن بریم شام.

سری تکنون دادو مشغول عوض کردن لباساش

شد...تکیه دادم به میز توالت و نگاهش

کردم...تی شرتشو پوشید و به سمتم اومد:

–اینجوری نگاهم نکن دیوونه میشم...

و بوسه ای کوتاه روی لبم کاشت...لبخندی زدم و

باهم رفتیم بیرون...شامو که خوردیم نشستیم

روی کاناپه و مشغول فیلم دیدن شدیم...نیمه

شب شده بود...خدمتکارا خواب بودن...ولی هدف

اصلی من خوابیدن سوگند بود... به دانیال نزدیک
شدم:

–دانی...–

دانیال –جونم؟

–اگه... یه چیزی رو بهت بگم... درکم میکنی؟

برگشت سمتم:

–صدرصد!

–نمیگی توهم زدمو خیالاتی شدم؟! نمیگی

شکاکم؟

دستشو دور شونه هام انداخت:

–معلومه که نه عزیزم...–

دهن باز کردم حرف بزنم که متوجه کسی شدم
که مشغول طی کشیدن زمین بود... او ف! سو گند
بود... خرمگس مزاحم...

- این موقع شب... اینجا چیکار میکنی؟
ایستاد:

- زمینو طی می کشم...

دانیال نگاه کوتاهی بهش انداخت و برگشت
سمتم:

- خب بگو...

به سو گند نگاه کردم... با هشدار نگاهم
میکرد... رومو برگردوندم... دانیال که فکر میکرد
سو گند مزاحم حرف زد نمونه رو بهش گفت:
- فردا اینکارو بکن... الان برو بخواب.

سوگند چشمی گفت و رفت... بفرما! عین جن
میمونه! مطمئنأ حرفامونو شنیده! نمیشه توی خونه
صحبت کرد...

دانیال- نمیخواهی چیزی بگی؟

- فردا ساعت ۸ رستوران رمانتیک باش...

دانیال- چرا یهو؟!

- همین جوری... بعد... ۲ سال... باهمدیگه تنها
باشیم.

پوفی کشید... فهمید پیچوندمش... باشه ای گفت
و رفت توی اتاق... آهی کشیدم... خدایا...

به ساعت نگاه انداختم... یکم زود اومده بودم.. از
بس استرس داشتم... نفس عمیقی کشیدم و

گوشی رو از کیفم که روی میز بود درآوردم... به
دانیال زنگ زدم... بعد دو بوق جواب داد:

– دارم رانندگی میکنم کمند...

– خب کجایی؟

دانیال – نزدیکم... فعلا.

قطع کرد.. اوف! دوباره گوشیم زنگ خورد... خودش

بود! شاهین بود! استرس گرفتم... جوابشو

ندادم... بعد از اینکه قطع شد یه اس ام اس

اومد:

– نترس... جواب بده.

آب دهنمو قورت دادم... چشمام درشت شد... این

از کجا میدونه من ترسیدم؟! خب مسلما تعقیبم

میکنه...وای نه! یعنی کجاست؟! سریع زنگ زدم
بهش:

-چرا ترسیدی عزیزم؟

-چیکارم داری؟

تک سرفه ای کرد:

-من این پایینم...

میزی که پشتش نشسته بودم کنج رستوران و
چسبیده به پنجره بود...میزی توی طبقه دوم رو
رزرو کرده بودم...با دیدنش کنار زانتیا سفید جا
خوردم...چقدر راحت با لبخند زل زده بود...یه
لبخند کثیف!

-گفتم چیکارم داری؟!

روشو برگردوند سمت شیشه ماشینش... در حالی
که موهاشو مرتب میکرد:

— بهت هشدار داده بودم چیزی به دانیال نگی... و
تو..

برگشت:

— جدیش نگرفتی...

آب دهنمو قورت دادم:

— حالا چیکار میخوای بکنی؟

گوشی رو قطع کرد... دوباره زنگ زدم که نشست

توی ماشین... شیشه ماشین بالا بودو چیزی

معلوم نبود... چشمم به مازاراتی دانیال خورد که

پیچید توی خیابون... جلوتر از ماشین شاهین

وایساد... نگاهم سر خورد روی شاهین... ماشینو

روشن کرد!!! اوای خدای من... نه! سریع از سرجام
بلند شدم و دوییدم سمت پله ها.. وارد طبقه اول
شدم... اوف خدایا... کمک کن... رسیدم به در
ورودی... دانیال پیاده شد... صدای غُرش ماشین
شاهین تا اینجا میومد... سریع رفتم اونور
بلوار... دانیال با دیدنم لبخندی زد و اومد
سمتم... ماشین شاهین وارد خیابون شد... نه
خدای من! داشت میومد سمت دانیال! دوییدم
سمتش و تقریبا جیغ زدم:
— مواظب باش!

هُلش دادم که هردو پرت شدیم اون طرف
تر... سریع به ماشین شاهین نگاه کردم که از

کنارمون گذشت... نفس آسوده ای کشیدم... خدا
رحم کرد... دانیال نشست:

–خوبی کمند؟!چی شده؟

با عصبانیت گفتم:

–چرا یکم مواظب نیستی؟! نزدیک بود بزنه بهت!

گیج شده به اطراف نگاه کرد و بلند شد... دستشو

سمتم دراز کرد... دستشو گرفتمو بلند

شدم... نفس نفس میزددم...

دانیال –خوبی خانومی؟

–اوهوم... بریم داخل...

وارد رستوران شدیم.. رفتیم طبقه بالا و پشت میز

نشستیم...

دانیال کتشو درآورد و گذاشت روی
صندلی...نشست پشت میز و چشماشو مالید...

–خسته ای؟

دانیال –یکم.

–خب میگفتی نیومدیم...

لبخند آرامش بخشی زد:

–نمیشد این دعوتو رد کرد...

لبخندی زدم...منورو سمتش گرفتم:

–خب پس انتخاب کن.

منورو گرفت...گارسون اومد...گفتم هرچی واسه

خودش سفارش داده برای منم سفارش

بده...بعد خوردن شام رفتیم توی محوطه

رستوران...هر کی روی نیمکتی نشسته
بود...نشستیم روی یه نیمکت...به آسمون نگاه
کردم...چقدر پرستاره اس...
-هوا امشب خیلی خوبه!
دانیال-مثله حال امشبمون!
برگشتم سمتش...برگشت سمتم...دستی روی
گونه ام کشید:
-من این باهم بودنو خیلی دوست دارم...نمیخوام
از دستش بدم...
-منم همین طور...
دانیال-کاری نکن زندگی نوپامون از هم
بپاشه...اینو بهم قول بده!
دستشو از روی گونه ام برداشتم:

— قول میدم!

همین جوری بهم نگاه میکردیم... توجهم به
آهنگی که توی فضا پخش میشد جلب
شد... او ف! نگاهمو کشیدم سمت دانیال... اینجور
که خودش میگفت روی متن آهنگا دقیق تر بود تا
ریتم و خواننده اش! جوری نگاهم میکرد که انگار
آهنگه درباره ی خودمونه!!!

پشت تو بد و بدتر هی شنیدم و
باور نکردمو باورش عجیب که
همش درست بوده درست می گفتن
من ساده به همه می گفتم نجیبه و
نجیب نبودی و دست تو خوندمو
یه عمر از گار و کنار تو موندم و

حیف که عمرمو تلف می کردم و
یه عمری بی خودی به عشق تو خوندم و
پست تر از اونی بودی که فکر می کردم و
دلت یه جای دیگه بود و حس می کردم و
به روت نزدن نمی خواستم بری
نمی خواستم بشینی بهم و هی بد بگی و
می گم برات مهم نی که چی سرم میاد
میگی بذار سیاه بشه روزگارت
میگی بذار نباشه و فقط بره
اصلا بذار بمیره بی خیالش
گول چهره پاکتو خوردمو
تو هم درست همونی بودی که

همه می گفتن

این قده قشنگی که منم مباشم

خیلیا واسه داشتنت به پات بیفتن

تازه دارم می فهمم

منو واسه چی خواستی

با همه دور و بریات الا ما رو راستی

برای تو می میردم روت قسم می خوردم

این قده عوض شدی که یهو جا خوردم

"بیخیال/مهدی احمدوند"

ایش...چرا اینجوری نگاهم میکنه؟!مگه خدایی

نکرده بهش خیانتی دروغی چیزی گفتم؟!دروغ

نه! خیانت به هیچ وجه! فقط ماجرای شاهینو بهش
نگفتم... سرمو انداختم پایین که گفت:

— کمند...

— جانم...

دانیال— من... چیزی از گذشتم بهت نگفتم... تو
این دوسال... اصلا کنجکاوی نکردی...

سریع سرمو گرفتم بالا:

— نه من همه چیو میدونم!

چشماش درشت شد:

— میدونی؟! اما...

هیع! سوتی دادم! تک سرفه ای کردم:

— خ.. خب... ماجراش.. اینه که...

دانیال-چرا منِ منِ میکنی؟!

-خب... ۵ سال پیش که باهم بیرون رفته بودیم و
تو جلوی یه تیمارستان توقف کردی یادته؟! یادته
وقتی اومدی به بهانه دستشویی از دستت فرار
کردم؟ خیلی مراقب بودی... بخاطر همینم از
پنجره دستشویی رفتم پشت ساختمون
تیمارستان... از اونورم از یه پرستار درباره ات
پرسیدم... وقتی فهمید زنتم... همه چیو بهم
گفت...

دهنش باز مونده بود... حتی پلکم نمیزد... خیلی
بامزه شده بود... نفس عمیقی کشیدمو صداش
زدم:

-دانی...

دانیال-مگه جمیز باندی؟!

خندیدم که فقط به لبخندی اکتفا کرد...دستم
گرفت و بلند شد:

-بریم.

باهم رفتیم سمت ماشینامون...اول اون راه افتاد
منم پشت سرش...با خودم فکر کردم...اگه بودن
شاهینو فاکتور بگیرم شب خوبی بود...یه شب
بیادموندنی...به خونه که رسیدیم باهمدیگه وارد
شدیم...المیرا و زهرا خانوم با مهربونی نگاهمون
میکردن...لبخندی بهشون زدم:

-قند عسلای مامان کجان؟

زهرا خانوم-پیش سوگندو...

چشمام درشت شد:

–سوگند؟!مگه اون مسئول کارای خونه نیست؟!

المیرا–بله..ولی ما یکم خسته شدیم...این بود
جوونا رفتن..

–اینجا هرکی باید وظیفه خودشو انجام
بده!استثنا قائل نمیشیم!شما به این کار احتیاج
دارید!خلاف قوانین عمل نکنین که اخراج
بشین...

دانیال روبروم قرار گرفت:

–کمند...چته؟!آروم باش...صداتو بیار
پایین...بزرگ تر تن...

نگاهش کردم...دلم داشت آتیش
میگرفت...سوگند نباید به بچه های من دست
بزنه!از کنارش گذشتم و رفتم سمت اتاق بچه

ها... سریع در شو باز کردم و وارد شدم... قلبم تو
سینه میزد... با دیدن سمیرا و سوگند که بچه هارو
روی پاهاشون خوابونده بودن وایسادم... رو به
سمیرا اشاره کردم بره بیرون... سوگند خیلی
ریلکس نگاهم میکرد... نشستم کنارش... دندونامو
روی هم ساییدم:

— فقط یه بار دیگه...

صدامو آهسته تر کردم:

— به بچه های من نزدیک بشی... با همین دوتا
دستام خفت میکنم...

نگاهی به بنیامین کرد و گذاشتش روی تخت و
بلند شد... همراهش بلند شدم و روبروش
وایسادم... یقه پالتومو مرتب کرد:

–وقتی به حرف ما گوش نمی کنی...عاقبت باید
همین استرسارو بخوری...

نزدیک گوشم اومد:

–هیچ کاری ام از دستت برنمیاد...

با حرص چشمامو بستم...اومد از کنارم رد شه که
مچ دستشو گرفتم...کنارم وایساده بود...برگشت
سمتم...بدون اینکه نگاهش کنم:

–پس...کی بهم میگین چیکارم دارین؟

سوگند-به موقعش...

خواست دستشو رها کنه که بی اراده برگشتم و
یقه شو گرفتم...از زور عصبانیت و غصه چشمام
اشکی شده بود...دستام می لرزید...

– قبول... من... لال میمونم... ولی... آگه یه بار
دیگه... دستت به بچه هام بخوره... یا به هر نحوی
بخواین به دانیال آسیب برسونین...

سرمو بُردم نزدیک گوشش:

– اونموقع است که دیگه آب از سرم میگذره و
این شماین که هیچ کاری از دستتون برنمیاد...
نگاهم کرد و عصبی پوزخند زد... دستامو از یقه
اش جدا کردم و عقب عقب رفتم... عقب گرد
کردمو از اتاق زدم بیرون... همین که درو بستم و
برگشتم با چهره عصبی دانیال مواجه شدم...

دانیال – چی میگفتی بهش؟!

– یعنی چی؟! داشتم گوش مالیش میدادم سرش
توی کار خودش باشه...

رفتم سمت اتاقم و وارد که شدم درو محکم
بستم...اون از شاهین! اینم از نوچه اش! لعنت به
هردوشون!

امروز خونه بودم...خیلی کسل بودم...مخصوصا
اینکه دانیال...دیشب توی اتاق کارش بود...تا
صبح بیدار بود و نمیدونست منم پا به پاش
بیدارم...واسه همین سردرد گرفته بودم از بی
خوابی! جالب اینجا بود خوابم نمی یومد...سوگند
نشست کنارم...نگاهی به اطراف کردم...یعنی
جلوی بقیه خدمتکارا این رفتارو کرده؟!
سوگند-استراحتن...

ابرو بالا انداختمو نگاهش کردم که حرفشو
بزنه... آدمسی که توی دهنش بودو می جوید در
همون حال گفت:

—چته؟

—به تو مربوطه؟

لپمو کشید که دستشو پس زدم... خندید:

—طمعه ما نباید آسیبی ببینه... میدونم تا صبح
بیدار بودی... برو بخواب...

—ازت دستور نمیگیرم...

کتابی که دستم بودو گرفت:

—داری بداخلاق میشی...

ورق زد... لبخندی زد:

—هووووممممم...سلیقه ات توی رمان خوندن حرف
نداره...

فقط نگاهش کردم...سرشو بلند کرد:

—اوه! انقدر بداخلاق نباش کمند...ما قراره مدت
زیادی باهم باشیم...تا آخر باید جنگ داشته
باشیم باهم؟!

چشمام درشت شد:

—مدت زیاد؟! یعنی حالا حالاها از دستتون خلاص
نمیشم؟!

خندید:

—نه!

—بترکی...

رومو برگردوندم... سرمو به پشتی مبل تکیه دادم
و چشمامو بستم... نزدیک شدنشو حس
کردم... آهسته گفت:

- کم کم... باید... کاری کنی دانیال ازت سرد
بشه...

عین جت پریدم:

- چی؟!

خیلی ریلکس گفت:

- به نفعه خودشه! آگه تو نباشی... براش نبودت
دردناکه...

- یعنی چی نبودم؟! دارم گیج میشم...

لبخند بدجنسی زد:

—میفهمی... به موقعش...

از این کلمه نفرت داشتم! به موقعش! بلند شد و
رفت توی اتاقش... ولو شدم روی مبل... نه... نه...
خدا... خدا قرار بود کمکم کنی... خدا... من نمیخواهم
از دانیال جدا بشم... نمیخواهم
خدا... نمیخواهم... و ام! به گریه افتادم... خدا... داری
تاوان گناهامو ازم میگیری؟ تاوان آدمایی که
کشتم؟! سولماز... اولیش... سولماز بود... شدت
گریه ام بیشتر شد... منو ببخش
دوستم... ببخش... خدایا اینهمه درد حقمه؟! خب
چرا نمی کشی منو راحتم کنی؟! سرمو روی دسته
مبل گذاشتم... به هق هق و نفس نفس افتاده
بودم... دستی روی شونه ام قرار گرفت... سرمو
بلند کردم... زهرا خانوم بود...

زهرا خانوم - حالتون خوبه خانوم؟

اشکای گونه مو پاک کردم که معده ام تیر
کشید... قیافه ام درهم شد:

- زهرا خانوم... قرصامو میارین؟

چشمی گفتم و رفت... وای خدا... داره نفسمو
میگیره... زهرا خانوم اومد... سریع قرصارو خوردم
و دراز کشیدم روی کاناپه... کم کم دردم رفع
شد... چه حسه خوبیه از درد خلاص میشی... به
سقف زل زدم... قطره های اشک بی مهابا و بدون
مانع شدنم از گوشه ی چشمم سرازیر میشد... با
پشت دست اشکامو پاک کردم... پس بد اتفاقی
در انتظارمه! بد!

غروب که شد به خدمتکارا سپردم یه شام مفصل
تدارک ببین...از وقتی سوگند حرف از جدایی زده
بود حس میکردم آخرین لحظه اس برای بودن با
دانیال...پوزخندی زدم...ازم خودم بدم میومد که
نمیتونستم کاری کنم...عین یه زندانی توی یه
سیاه چال تاریک که هیچ راهی نداره جز قبول
کردن اونچه براش پیش میاد...قبول کردن
سرنوشتی که نمیتونی تغییرش بدی و بسازیش
و باید باهاش بسوزی و بسازی...بلند شدم و از
اتاق اومدم بیرون که نگاهم به نگاه سوگند گره
خورد...داشت کاهو خورد میکرد که دستشو
بُرید...پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاق بچه
ها...داشتن بازی میکردن...این چند روز ازشون
غافل شدم...کم می بینمشون...نشستم کنارشون

و رو سر هردوشون بوسه ای زدم... باران
چشمامشو می مالید و نزدیک بود به گریه
بیوفته... نگاهم کرد و دستاشو از هم باز کرد که
بغلش کنم... خوابش میومد... همین که دستامو باز
کردم با گفتن کلمه "ماما" خشکم
زد... گفت... ماما... با ذوق بغلش کردم:
—جون ماما... مامان فدات شه...
رو سرش بوسه ای زدم که در اتاق باز
شد... دانیال بود... با ذوق گفتم:
—دانی... بهم گفت ماما...
با خوشحالی جلو اومد:
—جون من؟
—جون تو!

بارانو بغل کرد و بوسیدش... بنیامینو بغل کردم و
بلند شدم... دستی روی سر باران کشیدم:
- بنیامین خیلی وقته منو میتونه صدا بزنه... وقتی
باران صدام نمیکرد... نگرانش شده بودم...
دانیال - خداروشکر...

سرمو با خوشحالی تکون دادم... از اتاق بیرون
اومدم:

- المیرا خانوم! یه اسفند دود کن...
چشمی گفت... سوگند در حالی که دستشو چسب
میزد با تعجب نگاهمون میکرد... الان سوگند و
شاهینم نمی تونستن جای خوشحالیمو
بگیرن... یعنی بهشون اجازه نمیدادم! اسفند که
دود شد نشستیمو شام خوردیم.. امشب برام یه

شب خاص بود... خاص و دوست داشتنی! بعد
شام با دانی توی اتاق بچه ها باهاشون بازی
میکردیم... هر چهار نفر جمع بودیم و
خوشحال... دانیال سعی میکرد بابا گفتن رو به
باران یاد بده و من چقدر می خندیدم به تلاش
کردنش... آخرای شب همون جا خمار خواب بودم
که دانیال بغلم کردو به اتاقمون بُرد... خودمو
بیشتر بهش فشردم... من این آغوش امنو با
هیچی عوض نمیکردم... هیچی! به تخت که
رسیدیم خواست بزارتم روی تخت که دستمو
دور گردنش حلقه کردم...
دانیال- بیداری و روجک؟
لبامو غنچه کردم:

-اوهوم.

دانیال-لباتو اونجوری نکن...

-دلم میخواد!

جلو رفتم و بوسه ای روی لبش گذاشتم که
خشک موند...

دانیال-چه نقشه ای توی سرته؟!

چشمکی زدم:

-یه کوچولو شیطونی!

تک خنده ای کرد که صورتمو نزدیک بُردمو
متقابلا اونم صورتشو نزدیک آورد.....

سرم روی دستش بود...با انگشت اشاره ام خط
هایی فرضی روی سینه ی ورزیده اش میکشیدم:

—دانی...—

دانیال—جون دانی؟

—تو منو دوست داری دیگه؟

دانیال—معلومه.

—بههم اطمینان داری دیگه؟

دانیال—صدر دصد.

—منو با هیچی عوض نمی کنی دیگه؟

دانیال—با هیچی.

—میدونی که منم تورو با هیچی عوض نمیکنم؟

دانیال—نمیدونستم الان اینجا نبودیم.

خودمو بیشتر بهش فشاردم..بی اراده بغضم

گرفتم...چونم می لرزید...منو کشید بالا:

–نگاهم کن بینم...

اول مانع شدم نگاهش کنم که چونمو توی
مشتش گرفت و بالا آورد:

–بغضت برای چیه خانومم؟

–دانی...

دیگه نتونستم صحبت کنم و اشکام راه
گرفت...سرمو توی بغلش گرفت:

–جونم عزیزم...راحت باش...گریه کن...

دستمو دور بازوش حلقه کردم و هق زدم...دلم

میخواست این بغض لعنتی نبود تا همین الان

همه چیو بهش میگفتم...ولی می

ترسیدم...سوگند و شاهین بدجور ترسو توی دلم

انداخته بودن...اونا روانی بودن!می ترسیدم بلایی

سر مرد زندگیم بیارن... که دیگه چشمام چشمای
جذاب و پُر از غرورشو نبینه... که دیگه این
نوازشاشو نداشته باشم... کم کم آروم گرفتم و
چشمام گرم شد... دانیالم دیگه سوالی نپرسید و
فقط موهامو نوازش میکرد و ممنون بودم از اینکه
ازم سوالی نپرسید...

سپیده- نذری؟

- اوهوم... میخوام امسال نذری بدم...

دانیال لبخندی زد:

- فکر خوبیه.

سپیده- آخ جون! نذری!

صدرا چپ چپ نگاهش کرد:

–نذری ندیده!

سپیده چشم غره ای برایش رفت که همه
خندیدیم...

کسری –خب...پس وسایلی رو که لازم دارین
بنویسین من تهیه اش میکنم...

–آشپزم میخوایم...

دانیال –اون حله.

دستامو بهم زدم:

–خیله خب!پس اوکی شد...نذری رو روز تاسوعا
و عاشورا پخش می کنیم...

همه سری تکون دادن...سپیده آهی کشید:

–دلم گرفت...دلم میخواد گریه کنم...

یهو برگشت سمت صدرا:

—صدراااا...امشب بریم هییت! امروز دومین

روز محرمه!

صدرا—چی؟!

سپیده—بریم هییت! وقتی داشتیم میومدیم داشتن

برای امشب آماده میشدن...

کسری—آره بریم!

—اممم...چیزه...من چادر ندارم که!

دانیال—میخرم برات!

نیشم شل شد:

—خب پاشو بریم بخریم...

سپیده بلند شد:

— راست میگه! بلندشیم بریم چادر بخریم... اونور
شب بریم هییت...

بلند شدم:

— یعنی خاک تو سر هردومون سپیده که یه چادر
نداریم!

خندید:

— چه کنیم دیگه.

سریع آماده شدیمو زدیم بیرون... به پاساژ
رسیدیم... یه قسمت مخصوص چادر و حجاب
بود...

سپیده— چادر ملی؟ عربی؟ شال دار؟ کدوم
یکیشون؟

— من ملی دوست دارم!

سپیده-من عربی!

صدرا-عین بچه ها میمونین!

دانیال سلقمه ای به صدرا زد...منو سپیده با خنده

بههم نگاه کردیمو جلوتر راه افتادیم...وارد یه

مغازه شدیمو اول من رفتم برای پرو

چادر...چادرو که روی سرم گذاشتم خیلی بههم

میومد...صورتم توی قاب چادر نمکی تر شده

بود...از اتاقک بیرون اومدم:

-دانی...

دانیال و صدرا باهمدیگه برگشتن...

-قشنگه؟!

دانیال-خیلی...خیلی بهت میاد کمند!

سرمو تند تند تکون دادم:

—سپی کو؟

صدرا به اتاق کنارم اشاره کرد...یهو از همون
اتاقک صداش اومد:

—شوهرم بیا!

منو دانیال جلوی خنده مونو گرفتیم و صدرا رفت
جلو...بالاخره خانوم اومدن بیرون...حدس میزد
بهش میاد...با هیکل توپرش...
—خب دیگه حساب کنین بریم.

از مغازه زدیم بیرون...

بیچاره کسری! بچه ها دست اون بودن!

—سال پیش که بچه هارو بُردم مسجد با صدای
گریه بقیه گریه شون گرفت...ترسیده
بودن! بزاریمشون خونه؟

دانیال - باشه. بریم.

اول رفتیم بچه هارو خونه گذاشتیم... از بابت
سوگند خیالم راحت بود... کار خطایی انجام
نمیداد تا من کاری انجام نمیدادم... خلاصه رفتیم
هییت... منو سپیده رفتیم سمت خانوما... خدای
من! جای نشستن نبود!

سپیده - بیا بیا اینجا جا هست!

دستمو گرفت و بُرد سمتی... یه گوشه جا پیدا
کرده بود... نشستیم...

سپیده - چقدر گرمه!

- واسه ازدحام جمعیت!

سپیده - امام حسین چقدر عاشق داره...

هر دو لبخندی زدیم که صدای نوحه خوان باعث
شد ساکت شیم... برقار و خاموش کردن و این
فرصت خوبی برای هر کسی بود که گریه
کنه... نوحه خوان اول درباره امام حسین (ع) و
کربلا و دشت نینوا صحبت کرد و بعدش شروع
کرد به روضه خواندن... زانو هامو توی بغلم گرفتم
و سرمو روی زانوم گذاشتم... بغضم گرفته بود و
با هر کلمه ای که نوحه خوان میخوند بیشتر
سنگینی میکرد... نگاهم کشیده شد سمت سپیده
که صورتش خیس بود و پشت سرهم اشکاشو
پاک میکرد... بغض منم شکست... صدای گریه و
نالۀ فشار و پُر کرده بود... سرمو به دیوار پشت
سرم تکیه دادم... اشکامو پاک کردم... خدایا... به
همین شبهای عزیز... کمکم کن... یا امام

حسین...کمکم کن...من خیلی گناه کردم...قبول
دارم...اما آقا توبه کردم...مگه خدا توبه پذیر
نیست؟ خدایا منو ببخش...خدایا توبمو قبول
کن...نزار بچه هام آسیب بینن...نزار دانیال
آسیب بینه...خدا هر بلایی هست سر من بیادو
سر هیچ کدوم از اطرافیانم نیاد...
سپیده-پاشو بریم کمند...دانیال زنگ زده...
-متوجه نشدم...
سپیده-انقدر که توی فکر بودی...
-چی شده حالا؟
فین فینی کرد:
-خدمتکاراتون زنگ زدن که بچه ها گریه میکنن
بهونه ی تورو گرفتن...

—ای بابا...

بلند شدم و چادر مو مرتب کردم... با سپیده
اومدیم بیرون... دانیال جلوی در قسمت خانوما با
صدرا و کسری منتظر بود... نزدیکشون
شدیم... دانیال با محض دیدن چشمای خیس
دستمال کاغذی از جیبش درآورد و گونه مو پاک
کرد:

—قبول باشه خانوم.

—همچنین آقا!

صدرا—خب بریم.

چشمای هرسه تاشون خیس بود... میدونستم
اونام میخواستن که خدا بخاطر کاراشون

بخشدشون... من میدونم خدا حواسشون بهمون
هست... میدونم!

روی کاناپه نشستم... نذری دادن تموم
شد... خیلی حس خوبی داشتم... خیلی!
سپیده-زود باشین یه چیزی بخورین شب باید
بریم شام غریبانه ها.
-وای من که هیچی نمیتونم بخورم!
دانیال نشست کنارم:
-حتی ناهارم نخوردی... چطور چیزی نمیخوری؟
-نمیدونم... سیرم. شما بخورین بعدش راه
بیوفتیم.

بلند شدمو رفتم به اتاق بچه ها...وارد
شدم...بنیامین خواب بودو سمیرا داشت با باران
بازی میکرد...رو به سمیرا با لبخند گفتم:
-میتونی بری.

چشمی گفت رفت...نشستم کنار باران...تل کشی
روی سرشو مرتب کردم...عزیزم...روی سرشو
بوسیدم و به مربع هایی که سعی میکرد روی هم
بچیندشون خیره شدم...زیر لب زمزمه کردم:
-یعنی خدا مارو می بخشه؟

باران بهم نگاه کرد و خندید...لپشو کشیدم:
-وروجک نخند میخورمتا!

به بنیامین نگاه کردم...چقدر ناز خوابیده
بود...خدایا مرسی که این فرشته های خوشگلو
بههم دادی...در اتاق باز شد...

سپیده-بدو بیا بریم.

بلند شدمو رفتم بیرون...طبق این چند روز
چادرمو سر کردم و همگی رفتیم بیرون...حیاط
خونه پُر بود از دیگ های بزرگ و این
چیزا...امشب رفتیم تعزیه ای که توی پارک
نزدیک خونه برگزار کرده بودن...اوه اوه جا
نبود!از دانیال اینا جدا شدیم...

سپیده-وای یعنی باید سرپا بمونیم؟
-بعله.

همونجا کنار صندلی ها وایسادیم...دور تا دور
صندلی هارو میله و طناب کشیده بودن و داربست
زده بودن...روضه خون تازه شروع کرده بود که
سپیده گفت:

—هوی کمند...

—درد! میزاری گوش کنیم یا نه؟

سپیده—اون وسط دوتا صندلی خالی هستا!

نگاهمو به همون سمت چرخوندم:

—چقدر دوره! نمیرسیم بابا...

سپیده—اه! بفرما نشستن!

چشمم دوتا صندلی های دیگه رو دید:

—اونجام جا هست!

سپیده-میدونی صندلی هست! اونم دوتا دوتا! ولی
مشکل اینجاست راه نیست!

-از زیر میله میشه رد شد...چهارتا صندلی
اونورتره دیگه.

سپیده-راست میگیا.

یکم رفت جلو...هیچ! خیلی ضایع بخوای خم بشی
از زیر میله رد بشی!

-سپی...بیخیال یه چی گفتم...

سپیده-بابا مشکلی نداره که...میشه رد شد..تو
هم که ریزه میزه ای!

-تو چی؟!

سپیده-منم یه جوری رد میشم اسگُل...

-اول تو!

چپ چپ نگاهم کرد:

-یعنی من رد شم تو هم میای دیگه؟

سرمو به معنی آره تکون دادم...رفت جلو...خم
شد و از زیر میله و طنابا گذشت...رفت اونور
اشاره کرد منم پیام...نگاهی به اطرافم انداختمو
لبمو گزیدم..وای دمم یاندی...عجب غلطی
کردما...کسی حواسش نبود...رفتم جلو و با یه
حرکت رفتم اونور ولی لحظه آخر کتونیم به طناب
گیر کرد:

-ای گندت بزنی!

نگاه چند نفر برگشت طرفم که لبخند مسخره ای
زدمو پامو آزاد کردم... سپیده نشسته
بود... نشستم کنارش...
-خب دیگه فکو ببندیم!

آخرای تعزیه گوشیم زنگ خورد... هیع! شاهین
بود... سپیده رو نگاه کردم... حواسش نبود... آروم
از سر جام بلند شدمو از داربست خارج
شدم.. دکمه اتصالو زدم:
-الو؟

-چطوری ترسو خانوم؟
حرفی نزدیم و دندونامو با حرص روی هم
ساییدیم... ادامه داد:

–خب حالا حرص نخور... فردا ساعت ۶:۳۰ همون
کافه قبلی...

و قطع کرد... کم کم بدنم داشت روی ویبره
میرفت.. دوباره ترس اومده بود سراغم... سرمو رو
به آسمون گرفتم:

–خدا... پس چرا منو نمی بینی؟
آهی کشیدم و برگشتم که دانیالو دیدم داره میاد
سمتم... خونسردیمو به دست آوردم و رفتم
سمتش:

–چرا اومدی بیرون؟
دانیال – تو چرا تنهایی؟
حرفی نزددم... فکرم پی فردا بود... یعنی شاهین
میخواست منو ببینه؟

دانیال- کمند؟ حالت خوبه؟

با گنجی برگشتم سمتش:

-چی؟

دانیال- رنگت زرد شده...

دستی به پیشونیم کشیدم:

-نه خوبم...میگم بریم خونه؟

دانیال- بریم...تعزیه ام تموم شده تقریبا...

-من میرم دنبال سپیده.

رفتم سمت جایی که نشسته بودیم...سپیده

بیچاره گنج دور و اطرافشو نگاه میکرد...دستی

براش تکون دادم که با حرص نگاهم کرد و به

سمتم اومد:

— چرا عین جن غیبت میزنه؟! ها؟! —

— ببخشید خب. بیا بریم.

راه افتادیم سمت دانیال اینا... ماشین نیاورده
بودیم... پارک نزدیک بود... قدم زنون به سمت
خونه میرفتیم... صدرا نداشت سپیده تنها بره
خونش و سپیده شبو خونه صدرا و کسری
موند... وارد خونه شدیم... حس میکردم تموم
بدنم کوفتست! چادرمو برداشتم و رفتم توی
اتاق... درحالی که بازو هامو ماساژ میدادم رفتم
سمت تختو ولو شدم روش... آخ... چقدر خسته
ام... دانیال وارد اتاق شد:

— چرا با لباس بیرون خوابیدی؟ پاشو لباساتو
عوض کن...

—جون من ول کن دانی...خیلی خسته ام...

اخم کرد:

—پاشو بینم.

از جذبه اش نشستم روی تخت...با نیشی باز
نگاهش کردم و رفتم سمت کمد...

—زهره خانوم مراقب بچه ها باشین من زود
برمیگردم...

زهره خانوم—چشم خانوم به سلامت.

سری تگون دادم از خونه زدم بیرون...نفس
عمیقی کشیدم و ماشینو راه انداختم...امروز حس
بدی داشتم...نمیدونم کارم درسته که دارم اونجا
میرم یا نه...نمیدونم...پشت چراغ قرمز

وایسادم...سرمو به پشתי صندلی تکیه
دادم...سوگند امروز با لبخندای مکش مرگما
نگاهم میکرد و این بیشتر آزارم
میداد...سوگند...شاهین...دلم میخواد از روی
زمین محو شین...محو...با صدای بوق ماشینا
فهمیدم چراغ سبز شده...راه افتادم...جلوی کافه
که رسیدم ماشینو پارک کردمواسترس واقعی به
سراغم اومد...پیاده شدم و رفتم داخل...دنبال
شاهین چشم چرخوندم و پیداش
نکردم...گارسون به سمتم اومد:
—خانوم سلطانی؟
برگشتم سمتش:
—بله.

گارسون-بفرمایید میز ۸.

با تعجب باشه ای گفتم و رفتم سمت همون

میز...یه میز دونفره!اوف...کارم

درسته؟دانیال...منو ببخش...نشستم روی

صندلی...به ساعت نگاه کردم...من زود

نیومدم...تازه ۵ دقیقه دیرتر اومدم...توی همین

فکرا بودم که با صدای مردی برگشتم:

-سلام.

این دیگه کیه؟!با فکر اینکه مزاحمه اخم کردم:

-امرتون؟

خندید:

-خوش اومدی کمند خانوم..

به قیافه اش دقیق شدم بلکه بشناسمش...چشم
و ابرو مشکی بود...گونه های استخوانی...با کت
اسپرت...هیچیش برام آشنا نبود...یهو چیزی به
ذهنم رسید...بلند شدم:

—از طرف شاهینی؟

سرشو به معنای آره تکون دادو روبروم ایستاد:
—من یا شارم...خوشبختم...

و دستشو دراز کرد...به دستش نگاه کردم:

—چرا شاهین نیومد؟ میترسه روبرو شه؟

دستشو جمع کردو نشست روبروم...اشاره کرد
بشینم...نشستم که گفت:

—بنا به دلایلی من اومدم...

–همش داره میپچونه...نمیخواین بگین از جونم
چی میخواین؟! تموم زندگیمو بهم ریختین...یه
روز خوش ندارم...
یاشار–هیس! آروم...همه دارن نگاهمون میکنن...
به اطرافم نگاه کردم...به درک که نگاه
میکنن...ادامه داد:
–چیزی میخوری؟
تند نگاهش کردم:
–انتظار اشتها داری؟! پس وقتمو الکی هدر دادم...
بلند شدم که با تحکم گفتم:
–بشین سرجات!
–ازت دستور نمیگیرم!

رفتم سمت در کافه... بلند شدو دنبالم اومد... از
کافه زدم بیرون... استرسم داشت بیشتر
میشد... تند تند به سمت پیاده رو رفتم... پشت
سرم میومد و صدام میکرد:
- کمند... صبر کن! کارت دارم..
پوفی کردم و راهمو ادامه دادم... بهم رسید و
بازومو گرفت... برگشتم سمتش:
- دست کثیف تو بهم زن!
بازومو از دستش جدا کردم...
یاشار- چرا از کوره در میری؟! کارت دارم...
بی تفاوت رومو برگردوندم... قدم دومی برداشته
بودم که... قلبم تپش گرفت و نفسم بالا
نیومد... لال شدم... یاشارم حرفی نمیزد... الهی به

زمین گرم بخورین هرسه تون که آخر بدبختم
کردین... زیر لب زمزمه کردم:
-دانیال...

با ناباوری نگاهمون میکرد... نمیتونست این
صحنه رو تجزیه و تحلیل کنه... قدم به قدم
بهمون نزدیک میشد... لبمو گزیدم... به یاشار نگاه
کردم... خیلی ریلکس بود! نه! کار
شاهینه؟! یعنی... وایسا بینم... حرف سوگند توی
سرم اگو شد "براش نبودت دردناکه" چه بلایی
قراره سرمون بیاد؟! یعنی شاهین کاری کرده
دانیال بیاد اینجا؟ یعنی... همه ی اینا صحنه سازی
بود برای خیانت کار جلوه دادن من؟! نه نه! این

درست نیست! این حق من نیست! به دانیال که
حالا روبروم ایستاده بود نگاه کردم...
-دانیال...

سرشو به چپ و راست تگون داد:
-هیچی نگو...هیچی...

یاشار اومد جلو:

-آقای محترم...

دانیال از کوره در رفت:

-خفه شو!

رو به من کرد:

-گمشو تو ماشین!

به هردو نگاه کردم و دیدم سمت
ماشین...نشستم توش...زدم زیر گریه...با دستام
صورتمو پوشوندم...خدایا...چرا...چرا اینکارو
باهام میکنی؟! به حق حق افتاده بودم که در
ماشین محکم زده شد و ماشین با صدای بدی به
حرکت افتاد...به دانیال که قرمز شده بود نگاه
کردم...دستاش می لرزید...مدام پاشو روی گاز
میفشرد و من میترسیدم حرفی بزنم...به خونه
رسیدیم...وارد حیاط که شدیم پیاده شدم که
اومد سمتم...یقه پالتومو توی دستش گرفت و
کشوندم سمت خونه...زبون باز کردم:
-دانی...تورو خدا بزار برات توضیح بدم...

حرفی نمیزد... فقط دستش هر لحظه بیشتر یقه مو
میفشرد... وارد خونه که شدیم پرتم کرد وسط
سالن... وایساد و نگاهم کرد... بلند شدم:
-دانی... اون طور که فکر میکنی..ن... نیست...
هجوم آورد سمتم و یقمو گرفت:

-پس چیه؟! دیگه چیرو باید می دیدم؟! چیزی از
این واضح تر؟! مگه کسی مجبورت کرده بود با
اون مرتکبه اشغال قرار بزاری؟! کسی دست و
پاتو بسته بود که مجبور به اینکار بشی؟! تو با
اراده خودت رفتی...

-دانی...

حرفم تموم نشده بود که دوتا گونه هام
سوخت... با ناباوری نگاهش کردم... هیچ وقت

دست روم بلند نکرده بود... دیوونه شده
بود... دوباره گونم سوخت... داد زد:
- با اراده خودت بهم خیانت کردی! با اراده
خودت! دیگه چی رو ازم پنهون کردی؟! من انقدر
بدم؟! انقدر بدم که بهم خیانت کنی؟!
لال شده بودم... بازم گونم سوخت... یه
باره... دوباره... سه باره... و من بی دفاع نگاهش
میکردم... از صدای داد و بیدادش زهرا خانوم و
المیرا خانوم از آشپزخونه بیرون اومدن و به
سمتمون اومدن... زهرا خانوم دانیالو ازم جدا
کرد و سعی میکرد جلوشو بگیره... المیرا خانوم
جلوی من وایساد... ولی من بیحال تر از این حرفا
بودم...

زهرا خانوم-پسرم شاید اشتباهی شده...حرمت
بینتونو نشکن...

دانیال گوشیشو درآورد و عکسی رو روبرومون
گرفت:

-این زن من نیست که با این عوضی نشسته
پشت میز؟!

دیگه خشک موندم...تموم مدارک علیه من
بود!دانیال دوباره جنون گرفت...گوشی رو کوبید
به زمین:

-من باید این ه*ر*زه رو بکشم!باید بکشمش!
المیرا خانوم با وحشت برگشت سمتم:
-برو تو اتاق..درو قفل کن..

مستاصل نگاهش کردم که هُلم دادو:

—برو...الان عصبانیه...برو!

سریع وارد اتاق شدم و درو قفل کردم...خودمو
چسبوندم به در...مشتای محکمی که دانیال به در
میزد درو تکونای شدیدی میداد! نفسام تند شده
بود...هر لحظه فکر میکردم در میکشونه...ول بعد
چند دقیقه صدایی نیومد...خونه غرق در سکوت
شد...زانو هام سست شد و سر خوردم روی زمین
و تکیه دادم به در...سرمو گذاشتم روی زانو هام و
زدم زیر گریه...حالا چیکار کنم؟ چجوری ثابت
کنم بی گناهم؟ همش نقشه بود...که منو پیش
دانیال خراب کنن...اون عوضیا تاوان
میدن...ساعت نزدیکای ۱۱ شب بود که صدایی
شنیدم...دقیق شدم که حس کردم دانیال
نشست اونور در و تکیه داد به در...سایه شو از

درز زیر در میدیدم..خواستم دهن باز کنم که
سایه شیشه مشروبو کنارش دیدم!!بی اراده
دستام شروع کرد به لرزیدن و با صدای خش دار
و لرزونم گفتم:

–د...دانیال...

آروم زدم به در:

–دانیال...مشروب خوردی؟

حرف نمیزد و صدای نفساشو میشنیدم...سرمو
چسبوندم به در و آروم آروم به در با دستم ضربه
زدم:

–زدی زیر قولا...تو قول دادی دیگه نری
سمتشون...

بغضم سر باز کرد و بازم... آه... گریه و گریه... بعد
مدتی صدای خش دار و مستش اومد:
- به نظرت الان چی میتونه آرومم کنه؟ چی میتونه
فقط برای چند لحظه از این حال و هوا درم بیاره؟
حرفی نزدم... صداش لرزون شد که قلبم درد
گرفت:
- ولی... بازم... تو همین حال و هوام.. تو همین
دقیقه هایم که فهمیدم زنم بهم خیانت
کرده... میدونی دردش چیه؟ اینکه نمیدونم کجا
اشتباه کردم... کجا برات کم گذاشتم که جوابم
این باشه...
- دانی...
دانیال- هیس... هیچی نگو... هیچی...

دستم و جلوی دهنم گرفتم و حق زدم...خدایا...من
با این مرد چیکار کردم؟!مرد روزای سخت
زندگی من...اینجوری شکست خورده و با صدای
لرزون صحبت میکنه...

یه روز گذشته بودو من همونجا پشت در نشسته
بودم...بقیه جرات نداشتن درو باز کنن...منم به
تنهایی نیاز داشتم...بچه هامم ندیده بودم...توی
همین چند ساعت دلم لک زده بود
واسشون...دانیال صبح رفته بود بیرون...نمیدونم
کجا...سرم درد میکرد...بدنم درد میکرد...گونه
هام میسوخت...حتی می ترسیدم برم جلوی
آینه...صدای محکم خوردن در سالن بهم باعث

شد از فکر بیرون پیام...هنوز چند لحظه نگذشته
بود که در محکم تکون خورد و صدای عصبی
دانیال:

—بیا بیرون!

بلند شدم:

—دا...

داد زد:

—خفه شو! گفتم بیا بیرون!

دستام که لرزش داشتم به سمت در بُردم و درو
باز کردم...آروم آروم بازش کردم اما یهو در
محکم کنار رفت و منم چند قدم رفتم عقب...به
خودم نیومده دیدم یقه ام توی دستای

دانیاله... صورتش سرخ بود از عصبانیت و من
تموم بدنم لرزش گرفته بود...

دانیال- همه ی کارکنای شرکت فهمیدن... عکست
پخش شده... عکست با اون یارو... توی کافی
شاپ... پخش شده... همه فهمیدن...
تند تند گفتم:

- بدبختمون نکن دانیال... بزار برات...
داد زد:

- من تورو بدبخت کردم؟! یا تویی که آبرومو توی
این شهر بُردی؟! جلوی همه آبروم رفته... دیگه یه
لحظه ام نمیخوام ببینمت! حالите؟!
پرتم کرد عقب... منگ بودم... مغزم کار
نمیکرد... حرفاش خیلی برام سنگین

بود... خیلی... درد داشت... گفت... نمیخواه منو
بینه... نمیخواه... حالت عصبی بهم دست داده
بود... دستامو گذاشتم کنار گوشام و با جیغ و
گریه گفتم:

— باشه... فقط بهم مهلت بده گورمو گم کنم... فقط
دیگه داد نزدن دارم دیوونه میشم..
خواست دوباره حمله ور شه سمتم که زهرا خانوم
پرید جلوش:
— آقا تورو خدا...

دانیال— برو کنار زهرا خانوم... من باید به این زن
حالش کنم چیکار کرده..

المیرا خانوم که جلوی در بود با عجله اشاره
میکرد از اتاق برم بیرون... نگاهی به دانیال

انداختم که با خشم نگاهم میکرد... مطمئن بودم
میتونست همین جا سرمو با اره میبرید! تند رفتم
سمت المیرا خانوم..

المیرا خانوم- برو..

- کجا؟ اینجا خونمه...

المیرا- الان مناسب نیست اینجا موندنت... برو یه
جایی... درست میشه....

به دانیال نگاه کردم که زهرا خانوم بیچاره داشت
جلوشو میگرفت... از خونه دویدم بیرون... قدرت
تحلیل هیچی رو نداشتم... هیچی... وارد کوچه
شدم... بی هدف می دویدم... می دویدم و می
دویدم و به جایی رسیدم که خیلی از خونه دور

شده بودم... گوشیم که توی جیب پالتوم بود زنگ
خورد... از خونه بود! جواب دادم:
...۱-

حرف که زدم گوشه لبم درد گرفت... بهش دست
کشیدم و که نصف کف دستم خونی شد... بیخیال
شدم:
...الو؟

صدای زهرا خانوم پیچید توی گوشی:
...خانوم... یه جا قایم بشین... آقا افتادن دنبالتون!
...چی؟!

زهرا خانوم - به جنون رسیدن خانوم...

دستم و جلوی دهنم گرفتم... باشه ای گفتم و قطع
کردم... کارمون به کجا رسیده؟! چجوری یه شبه
خوشبختیمون از هم پاشید؟! چجوری؟!
صدای لاستیک ماشین که شنیدم پشت درختا
قایم شدم... مازاراتی دانیال با سرعت از کنارم
رد... خاک پشت سرش بلند شد... وارد کوچه
شدم و به ماشینش خیره شدم... اشکام بی مهابا
ریختن روی گونه هام... خدایا... چرا منو نمی
بینی؟! خدایا... داری ازم تاوان
میگیری؟! خدایا... زانو زدم... با دستم جلوی
صورتمو گرفتم و صدای هق هقم بیشتر
شد... خدایا... این حقم بود؟! رو به آسمون داد
زدم:

—خدا... این حقم نبی—ود!

دوباره به گریه افتادم... بارون شروع به باریدن
کرد..دیگه از غرش آسمونم نمی ترسیدم...

بارون بارید

تو بارون اشکایِ چشامو ندید

گرمیِ شونه هاشو ازم گرفت

من موندم و

یه تبِ شدید

حاضر بودم صاعقه بهم بزنه تا از این زندگی

نکبتی خلاص شم... بلند شدم و شروع کردم به

قدم زدن... پاهام سست بود... گلوم می

سوخت... گونه هام درد میکرد... گوشیم زنگ

خورد... سوگند بود! جواب دادم:

– اشغال عوضی... راحت شدین؟ اینو
میخواستین؟ خیلی پست فطرتین! خیلی
رذلتین! خیلی کثیفین... خیلی...

حرفم با گفتن جمله اش نصفه موند:

– تا دانیال نیومده... بیا بچتو ببر...

و قطع کرد... با گیجی به گوشی و اطرافم نگاه
کردم... بچه هام... وای... باران و بنیامین! بچه
هام... من نمیتونم از شون دور
بمونم... نمیتونم! بدون فکر دویدم سمت خونه...

من تنهام تو که قهری باهام

نمونده تو سینه ات

عشقی برام

حالا من اسیر فاصله هام

به هم زدی...

عشقِ تو بامن

تصمیمِ تو گرفتی نامرد

حالا من هنوز چشم

به رام...

از کوچه پس کوچه میزدم که سریع برسم... به

نزدیک خونه رسیدم پشت درختی قایم شدم و

به سوگند اس دادم کوچه بغل خونم... به دقیقه

نکشید که توی کوچه دیدمش... رفتم

سمتش... بنیامینو از بغلش گرفتم...

پس باران؟

حرفی نزد و خواست بره که با شدت برش

گردوندم:

– با توام! بارانم کو؟!

سوگند – فقط تونستم بنیامینو بیارم... حالا برو...

– بین... تاوان کارتو میدی... مطمئن باش...

سوگند – توی برنامه مون این نبود که بچتو
برات بیارم... میدونستم طاقت دوری ازشونو
نداری...

پوزخندی زدم:

– مثلاً خواستی خوبی کنی؟ این از کاری که
کردی کم نمی کنه...

سوگند – به زودی شاهین بهت زنگ میزنه...

– بازم دست از سرم برنمیدارین؟!

سوگند – تازه شروع شده...

و رفت... بنیامینو توی بغلم فشردم و پتوشو
بیشتر دورش پیچیدم... یعنی مدت خوشبختیم
انقدر کوتاه بود؟! به بنیامین که معصومانه خوابیده
بود نگاه کردم و راه افتادم... حالا چیکار کنم؟ کجا
برم؟ مغزم کار نمیکرد... به دیوار تیکه دادم و فکر
کردم... آره! خودش... راه افتادم که صدای خنده
هایی رو پشت سرم شنیدم... برگشتم یه مشت
لات مست بودن که سر کوچه بودن... با ترس
برگشتم و شروع کردم به دویدن... به خیابون
رسیدم... ماشینا پشت سرهم تند تند
میرفتن... برای هر تاکسی ای دست تگون میدادم
رد میشد... مجبوری راه افتادم کنار خیابون... نیم
ساعت بعد کنار یه ایستگاه اتوبوس
رسیدم... روی صندلی های ایستگاه

نشستم... اشکامو پاک کردم ولی به ثانیه نکشیده
دوباره گونم خیس میشد...

ده دقیقه ای گذشت که اتوبوس خط واحدی
ایستاد... بلند شدم و واردش شدم... روی یه
صندلی تک نفره نشستم و سرمو به شیشه تکیه
دادم... به چراغ قرمز خوردیم... زنایی که نشسته
بودن یه جوری نگاهم میکردن... یکی از پیرزنا
کنارم وایساد:

—دخترم... حالت خوبه؟

با صدایی خش دار به زور گفتم:

—نه.

رومو برگردوندم سمت پنجره که مازاراتی
دانیالو دیدم! مطمئن بودم خودش بود! سرشو روی

فرمون گذاشته بود...بازم بغضم گرفت...چراغ
سبز که شد سرشو از فرمون برداشت...با دیدن
چشمای خیشش بغضم شکست...بنیامینو توی
بغلم فشردم و هق هق میکردم...دانی...منو
ببخش...

"دانیال"

چشمام خیس شده بود..تاحالا انقدر قلبم از
چیزی درد نگرفته بود...به آینه نگاه کردم...چرا
دیوونه شدم؟!من...چرا...اووووف...سرمو گذاشتم
روی فرمون...چرا دیوونگی
کردم؟!کمند...توروخدا برگرد و بهم ثابت کن
همه چی دروغه...گیج بودم و نمیدونستم باید

چیکار کنم... وقتی اون صحنه که اون مردک
عوضی بازوی کمندمو گرفته بود یادم میاد دلم
تیکه تیکه میشه... بارون شدیدی میومد... برف
پاک کنو زدم که آبهای روی شیشه بره
کنار... نباید میذاشتم از خونه بره بیرون... نباید
انقدر وحشی گری میکردم... نباید با ماشین
میوفتادم دنبالش... اووووف.. خدایا... خودت کمک
کن...

"داشتی میرفتی.. باران گرفت... باید بودی... می
دید... باران چقدر به رفتنت می آید..."

داره کم کم از خودم بدم میاد
وقتی که چشمای تو یادم میاد
گریه کردم که نری یادت میاد؟

گفتم اینجوری نرو گفتی آخه دلم میخواد

دارم میشم بدعادت به تو

لعنت به من لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو

لعنت به من لعنت به تو

"فرید صعودی/بدعادت"

"کمند"

بالاخره به ایستگاه مورد نظر رسیدمو پیاده

شدم...دیگه نزدیک بود غش کنم...راه افتادم

توی کوچه ها...کوچه پس کوچه و به خونه مورد

نظر رسیدم... زنگو زدم... صدای زنی از حیاط
خونه اومد:

– کیه؟!

و پشت بندش در باز شد... زنه با دیدنم یکه
خورد... آب دهنمو قورت دادم:

– زیبا هست؟

داد زد:

– زیبا! مهمون داری!

ذهنم سفر کرد به چند سال پیش... اون موقعی که
برای ماموریت فرستاده شده بودم و اومده بودم
پیش زیبا... همین زن و همین جمله "زیبا! مهمون
داری!" همون موقعی که میخواستم از زیبا کمک
بگیرم... همون موقعی که نمیدونستم دانیال اینا

کف کفشم ردیاب کار گذاشتن! میدونستم زیبا
هنوز اینجا زندگی میکنه... آخرین باری که به
دیدنش اومدم دوماه پیش بود... چیزی نگذشت
که قامت زیبا وسط حیاط پدیدار شد... با بُهت به
سرتاپام و بنیامین معصوم بغلم نگاه کردو گفت:

حوله رو انداخت کنارم:

—برو یه دوش بگیر...

فقط به بنیامین نگاه میکردم... کلافه نشست

کنارم و دستشو روی شونم گذاشت:

—نمیخوای بگی چی شده؟

با بغض گفتم:

—باختم...

با تعجب گفت:

– چیه؟

نگاهش کردم و قطره اشکی موفق شد از گونم
بچکه:

– زندگیمو... تمومشو... باختم...

بغلم کرد:

– الهی فدات شم... آخه چی شده؟

ازم جدا شد:

– ساعت ۹ شب... توی تاریکی شب... توی
بارون... با یه بچه... محله پایین شهر... چطور
دانیال اجازه داده؟

پوزخندی زدم که گفت:

-راستی! کی زدنت؟

به گونه هام اشاره کرد و ادامه داد:

-کبود شدن...

-بیخیال...

بنیامینو دادم دستش و حوله رو برداشتمو رفتم

سمت حموم...

کنار بنیامین دراز کشیده بودم و برایش لالایی
میخوندم...خونه تاریک بودو من راحت میتونستم
به گریه ام ادامه بدم...هرچقدر گریه میکردم
بازم میسوختم...از خودم نفرت داشتم که چرا
جلوشونو نگرفتم...با صدای زیبا گریه امو قطع
کردم:

– نمیخواهی بهم بگی نه؟

نگاهش کردم که پشت بهم خوابیده بود... یعنی
بنیامین وسط ما دوتا بود... برگشت سمتم و
دستشو زیر سرش گذاشت:

– چی شده که دانیال نمیاد دنبالت؟ بیرون ت کرده؟
با صدایی خش دار گفتم:
– قضیش مفصله...

زیبا – خب بگو... من خوابم نمیاد... تو هم که
انگاری تا صبح باید آبغوره بگیری...
– بنیامین بیدار میشه...

زیبا – بریم تو سالن. بلند شو!

بلند شدو دستشو سمتم دراز کرد...دستشو
گرفتمو بلند شدم...رفتیم توی سالن...نشستم
روی کاناپه و اونم نشست کنارم پام روی
زمین...قضیه رو براش توضیح دادم ماتش بُرده
بود...آخراش اشک تو چشماش جمع شده
بود...بغلم کرد...آهی کشید:

-الهی...درکت میکنم عزیزم...درکت
میکنم...چیکار به زندگیت داشتن آخه؟
-نمیدونم...من اصلا در عمرم ندیدمشون...
ازم جدا شد:

-اون شاهین و سوگند و یاشار عوضی رو باید دار
زد!حتی دار زدنم براشون کمه!
لبخند تلخی زدم:

—میخوان بیان دنبالم...منم از ترس بهت پناه
آوردم...

دستمو توی دستش گرفت:

—خوب کردی عزیزم...

صدای زنگ گوشی اومد...هر دو به دنبال منبع
صدا می گشتیم...

زیبا—از اتاقه.

رفت توی اتاق و بعد چند لحظه
برگشت...گوشیمو گرفت سمتم:

—ناشناسه...

گوشیو از دستش گرفتم...پوزخندی زدم:

—خود پست فطرتشه!

دکمه اتصالو زدم:

—بگو...

خندید...مستانه...قهقهه زد:

—عجله داری خانوم خانوما...

—بین...من دیگه آب از سرم گذشته...دیگه از

هیچی نمیترسم که بخوای به از دست دادنش

تهدیدم کنی...زندگیمو ازم گرفتی!دیگه چی

میخوای؟

شاهین—نه نه...داری اشتباه میکنی...تو هنوزم

دانیال و باران و بنیامینو داری...

—اسمشونو به دهن کثیف نیار عوضی...

شاهین—اوه اوه!جوش نیار حالا...ما تازه کارمون

باهات شروع شده..کجایی؟

— به تو هیچ ربطی نداره!

شاهین — به نفعتہ بگی کجایی... و گرنه یه جور
دیگہ پیدات میکنم...

— خفه شو عوضی!

گوشی رو با حرص قطع کردم... خاموشش کردم
و پرتش کردم روی کاناپه...

— شنیدی که؟ میخواد برم پیشش...

زیبا — عجب آدم بیخودیه...

با صدای لرزون گفتم:

— زیبا... چقدر من بدبختم.. از این ور شاهین

میخواد بلا سر منو بچه ام بیاره... از اونور دانیال
به خونم تشنه اس...

دستامو جلوی صورتم گرفتم... دستشو روی شونم گذاشت:

- درست میشه...

- خدا صدامو نمی شنوه... باهام قهره...

زیبا- این حرفو نگو دختر! حالام پاشو بریم
بخوابیم... گریه و زاری بسه...

دستمو گرفت و به سمت اتاق بُرد..

گوشیمو روشن کردم... درجا ۹۸ تا میس کال
اومد!!!! همه شون از سپیده و کسری و صدرا
بود... شماره سپیده رو گرفتم... سریع جواب داد:
- الو؟ کمند؟

صداش آهسته بود...انگار نمیتونه صحبت کنه...

—سپیده...

بغضم شکست...با همون صدای آهسته ادامه داد:

—جونم عزیزم؟ گریه نکن...فقط بگو چی

شده؟! چرا...یه شبه همه چی بهم ریخت؟

—سپی...بخدا من بی گناهم...

سپیده—کجایی؟

—جام امنه.

سپیده—به من اطمینان نداری؟

—بعدا برات اس ام اس میکنم.

سپیده-باشه.منو صدرا و کسری الان
خونتونیم...نمیتونم زیاد صحبت کنم...کاری
نداری؟

-مواظب باران باش.

سپیده-راستی! بنیامین پیش توئه؟!
-آره...

سپیده-خیله خب...خیالم راحت شد...خیالت
تخت...مواظبشم...فقط زود آدرستو بده!
-باشه.فعلا.

سپیده-قربونت برم...بای.

گوشی رو قطع کردم...بنیامین بیدار شد...بغلش
کردم و مشغول آروم کردنش شدم...همین جور
قدم میزدم که گوشیم زنگ خورد...زیبا بود...

زیبا-کمند! فرار کن! زود!

-چی شده؟!

زیبا-یه عده افتادن دنبالم...نمیدونم کی ان! ولی
منو میشناختن...ازم سراغتو گرفتن...فرار
کن! هنوز دنبالم...میخوان تورو پیدا کنن...اگه
منو میشناسن پس خونمم میدونن...فرار کن
کمند!

گوشی رو قطع کردم...سریع لباسامو
پوشیدم...بنیامینو بغل گرفتمو از خونه زدم
بیرون...خدای من! الان کجا برم؟! به سپیده زنگ
زدم:

-سپیده! برو خونت! من میام اونجا! زود!

سپیده-باشه باشه!

قطع کردم و بازم دویدم... تا کسی سوار شدم... به
سر کوچه خونه ی سپیده که رسیدم پیاده شدم
کرایه رو حساب کردم.. با صدای لاستیک ماشین
رومو برگردوندم که شاهینو اونور خیابون دیدم!! با
دیدن شاهین و یاشار داخل ماشین رنگم
پرید... گریه ام گرفته بود... چیکارم
داشتن...؟! پیچیدم توی کوچه فرعی... باید رد گم
میکردم... این کوچه و اون کوچه کردم و بالاخره
رسیدم دم خونه سپیده... سریع زنگ زدم... نبود
نبود! صدای ترمز ماشینی باعث شد با وحشت
برگردم... اوه! سپیده بود! سریع پیاده شد و به
سمتم اومد:

- کمند... چی شده؟ این چه سر و وضعیه؟

با استرس گفتم:

—بریم داخل.

کلیدو زد و رفتیم داخل پارکینگ...سریع سوار
آسانسور شدیم که نفس آسوده ای کشیدم:

—دنبالم بودن...

سپیده—کیا؟

—میگم بهت.

وارد خونه شدیم...می ترسیدم هر لحظه پیدام
کنن...پس اول باید همه چی رو برای سپیده
تعریف میکردم...دستشو گرفتمو نشوندمش روی
مبل:

—بین سپیده...تموم چیزایی که میگم حقیقت
داره...به جون باران و بنیامین که تموم

وجود من... به جون دانیال که عشقمه قسم
میخورم حقیقت داره!

سپیده- کی گفته تو دروغ میگی؟! بگو...

تند تند برایش تعریف کردم... تا همین الان که
اونور خیابون شاهینو دیدم... سپیده رفت توی
فکر... بعد چند دقیقه گفت:

-باید به صدرا زنگ بزنم بیاد...

-مطمئنی؟ به دانیال نگه یه وقت...

سرشو به طرفین تکون داد:

-دانیال الان خودشم نمی شناسه...

با ناراحتی سرمو انداختم پایین...

سپیده روبروم قدم رو میرفت و من به بنیامین
خیره شده بودم... زنگ آیفون خورد...

سپیده- صدراست!

مانتوشو پوشید:

-من برم اول باهاش صحبت کنم... تو همین
جا بمون!

سری به معنای باشه تکون دادم... سپیده که
رفت... رفتم دم پنجره و به کوچه خیره
شدم... اما... به جای ماشین صدرا! ماشین شاهینو
دیدم!

دستام شروع کرد به لرزیدن... عرق سرد روی
پیشونیم نشست... طولی نکشید در خونه باز

شد...برگشتم سمتش...و به چشمای مرموز
روشنش و اون پوزخند روی لبش خیره شدم....

—هیییییییعی...

با وحشت به اطرافم خیره شدم...منگ
بودم...به مردی که روبروم بود و سطل آب ریخته
بود روی صورتم چشم دوختم...بی خیال رفت
بیرون...به خودم نگاه کردم که روی صندلی بسته
شده بودم...چقدرم سفت بستن نامردا...به
اطرافم نگاه کردم که شاهینو روبروم دیدم...یکه
خوردم...نشسته بود روی صندلی و یه دوربین
پایه دارم کنارش بود...پوزخندی زد و اومد
سمتم:

–مشتاق دیدار...

–اصلا از دیدنت خوشحال نشدم...

شاهین –انتظار همچین حرفی رو داشتم...

–تو کی هستی عوضی؟!

با چشمای سبز روشن گرگیش زل زد بهم:

–میفهمی...

دورینو روشن کرد...شروع کرد به صحبت:

–چطوری پسر عمو؟

وایساد کنارم...گیج بودم...اینکارا برای چی

بود؟ ادامه داد:

–میدونم که حالت خوب نیست...یعنی

افتضاحه! زنتو می بینی؟

و بهم اشاره کرد... هنگ کردم... داشت برای
دانیال فیلم می‌گرفت؟! گفت... گفت
پسر عمو! پسر عمو ی دانیال... نگاهش کردم که
بازم ادامه داد:

— صورت کبود و بی حالش می بینی؟ من
کاریش نداشتم... خودت این بلارو سرش
آوردی... خوشحالم که موفق شدم خوشبختیتو
بهم بزنم دانیال... تازه یکی از آرزو هام بعد اینهمه
سال برآورده شده... راستی... بچه ی خوشگلی
داری...

رفت سمت دوربین و ضبطو قطع کرد... با
بُهِت گفتم:

— تو... تو پسر عموشی؟

برگشت سمتم:

– تک پسر عمو... اون بجز من پسر عمویی نداره و
من بجز اون پسر عمویی ندارم...

تازه یکی از سوالای ذهنم پاسخ گرفت... اونا
دنبال من نبودن... دنبال انتقام از دانیال
بودن... خواست بره که گفتم:

– وایسا!

برگشت... ادامه دادم:

– دلیل کینه ات با دانیال چیه؟

شاهین – پدرمو ازم گرفت... فرستادش تیمارستان
روانی... باعث شد با بدبختی زندگی کنیم...

– ولی پدر تو طمع کرد!

حرفی نزد و جلو اومد...دستشو روی شونم
گذاشت و جلو اومد...به چشمام زل زد...خیلی
نزدیکم بود...صورتمو عقب کشیدم...

شاهین-اینجا...بحث،بحث قدرته...بحث
ثروته...خلافه..حق و ناحق...اینجا معنی ای
نداره...

ازم دور شد:

-نگران بچتم نباش...جاش امنه...
چشمامو با درد بستم...بنیامین بیچاره...پسر
بیچارم...

نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد...یه اتاق
تکمیل بود...تخت و کمد و میز توالت و خلاصه
همه چی داشت...جالب اینجا بود هیچ آسیبی بهم

نرسونده بودن... فقط کمی بدنم کرخت شده
بود... قلنج گردنمو شکوندم... حداقل خیالم از این
راحت شد دانیال فهمید من بی گناهم... آهی
کشیدم که در اتاق باز شد... پشتم به در
بود... فقط از صدای تق تق کفشاش فهمیدم که
یه زنه! بالاخره رسید روبروم... سوگند... بی اراده
پوزخندی زدم.. نشست روی تخت و پاشو روی
پاش انداخت:

—خیلی خوبه ماموریتتو تموم کنی نه؟
جوابم بهش یه سکوت تلخ بود با یه نگاه
سرد... لبخندی زد:

—توی اولین ماموریت عاشق شدی...
—به عشقم افتخار میکنم...

سوگند-البته پیشرفت خوبی توی اون سه سال
رییس باند کالیفرنیا بودنت کردی...خیلی دوست
داشتم جای تو بودم...

-که الان این بدبختی رو بکشی؟

پوزخندی زد:

-من به خاطر یاشار اومدم اینجا.وگر نه علاقه ای
به خراب کردن خوشبختیت نداشتم...

اخم کردم:

-یاشار؟!

سوگند-آره..اون..همدست شاهینه...

و با دستش به در اشاره کرد:

-من عاشقشم...

نگاهم کرد:

–درست مثل تو! که عاشق دانیالی... من برایش
هرکاری میکنم...

نگاهمو ازش گرفتم... به پنجره و آسمون تیره
دو ختم:

–آسمون زندگی من... رنگ تیره ای به خودش
گرفته... که با هیچ سفید کننده به رنگ قبلی
خودش برنمیگرده...

سوگند – تو برمیگردی پیش خونواده ات... ولی...
برگشتم سمتش:

–ولی چی؟!

سوگند – دیر... شاید... خیلی دیر...

– یعنی چی؟!

سوگند– شاهین میخواد به اندازه ای که خودش از
نبود پدرش زجر کشید دانیال از نبود تو زجر
بکشه...

– پدرش الان کجاست؟

سوگند– چند ماهی میشه از تیمارستان مرخص
شده... تقریبا به حالت اولیه برگشته... و تشنه ی
انتقام...

– با دور کردن من از دانیال انتقام میگیرن؟!
سوگند– اونا مریضن... نمیشه جلوشونو گرفت...
– چرا اینارو به یاشار نمیگی؟ که هردو از اینجا
برین؟

شروع کرد به قدم زدن:

– بارها و بارها بهش گفتم... ولی میگه یا این
زندگی رو بخواه... یا برو...

پشت بهم و رو به پنجره ایستاد:

– ولی من تنها کس توی زندگیم اونه... من
یتیمم... توی پرورشگاه بزرگ شدم... به نظرت
وقتی از اینجا برم باید توی کدوم جهنم دره ای
زندگی کنم؟

برگشت سمتم... چشماش اشکی بود... نزدیکم
شد و زمزمه کرد:

– من مجبورم...

چیزی نداشتم بگم... اون مجبور بود... ولی... یکی
از کسانی بود که زندگیمو خراب کرد...
سوگند – منو ببخش کمند...

اشکاشو پاک کرد و از اتاق رفت بیرون... آهی کشیدم که اشکام راه گرفت روی گونه های کبود شده ام... من... باید چیکار میکردم؟ دست رو دست میذاشتم که هر غلطی میخوان بکنن؟ آره... فکر کنم من... هیچ کاری از دستم برنمیاد! وای سپیده... یعنی چه بلایی سرش اومده؟!

توی چرت بودم... گردنم درد گرفته بود... چشمم انگار داشتن از کاسه در میومدن... سرمو به عقب بُردم که نور لامپ زد توی چشمم...
-گندش بززن...

در اتاق بهم خورد و پشت بندش عطر تلخی
پیچید... اووووف! بوش سرمو گرفت! سر دردم
تشدید شد! صدای قدم هاشو حس میکردم که
بهم نزدیک میشد... پشت سرم حسش
کردم... نزدیک شدن سرش به گوشمو حس
کردم... و چند ثانیه بعد صداشو:
- پس تو کمندی!

از صدای مرموزش ترس خوردم.. قهقهه زد و قدم
به قدم اومد روبروم... جلوم که وایساد برای
لحظه ای از هیبتش ترسیدم... یه مرد
تقریباً ۵۵ ساله... با کت و شلوار پارچه ای قهوه
ای... با یه بارونی سرمه ای... یه عینک دودی

قهوه ای...یه کلاه شاپو...که حدس میزدم کچل
باشه...نگاه کنجاومو که دید:

–زیاد به مغزت فشار نیار...شهریارم...عموی
دانیال...

نگاهم ناخودآگاه رنگ خشم گرفت...عینکشو از
چشمش برداشت...مثله چشمای دانیال مشکی
مشکی بود...صورتشو نزدیک آورد:

–هیچ وقت به یه خلافکار حرفه ای اینجوری نگاه
نکن که کار دستت میدی...

شروع کردم به جویدن لبم...بی اراده عصبی
شده بودم...وجودش سیستم بدنمو بهم ریخته
بود...بوی خطر ازش میومد...بوی نا
امنی...نشست روی صندلی روبروم:

– کار دانیاله؟

و به گونه ام اشاره کرد... حرفی نزدیم.. کلا هشو برداشت... آ... گفتم کچله! البته کناره های سرش موهای بوری داشت... در حالی که با کلا هش ور میرفت ادامه داد:

– همیشه دست سنگینی داشت...

سرشو کج کرد و نگاهم کرد:

– پس تو اون دختری بودی که دل برادر زاده ی عزیزمو بُرده... سلیقه اش بد نیست...

با حرص نگاهمو ازش گرفتم... پاشو روی پاش انداخت:

–بین...شاید اشتباه بود که با دانیال ازدواج
کردی...اگه الان توی کالیفرنیا خوش
میگذروندی...به اینجا کشونده نمیشدی...
پوزخندی زدم..این مرد چرت میگفت!رسمما
دیوانه بود!

–جناب تهرانی...قرصاتونو خوردید؟
با خونسردی نگاهم کرد...حرکاتش شبیه دانیال
بود...لبخند حرص دراری زد و قرصاشو از جیبش
درآورد...بهشون اشاره کرد:
–خوب شد یادم آوردی...

لیوان آبو از روی عسلی برداشت و قرصشو
خورد...قلنج گردنشو شکوند و بلند شد:
–خوشحال شدم از دیدنت...گیسو کمند...

نگاهش کردم که ادامه داد:

– تو دختر فریبنده ای هستی... از چشمت همیشه
خوند...

– توهم زدین...

تهرانی – تو اینطور فرض کن... بدون سختی های
زیادی در انتظار تونه... سختی های روحی...
بازم لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون... نفسمو با
حرص بیرون دادم:

– شانس آورد دست و پام بسته بود و گرنه جفت
پا میرفتم توی چشمای وزغیش...

چند ساعتی بود به زمین زل زده بودم... دستام
از پشت بسته شده بود به هم... با حلقه ام ور
میرفتم و به خاطراتم... به تک تک لحظاتم با

دانیال فکر میکردم...خاطرات تلخ و
شیرین...دیگه حتی با به یادآوردن خاطرات خنده
دارمون گریه ام میگرفت...این آخرشه که با به
یادآوردن چیز خنده داری گریه ات بگیره!آی
آی...روی شونه ام خارش گرفت!بدبخت
شدم...با سرم سعی میکردم خارشو برطرف
کنم...چند لحظه ای مشغول همین کار بودم که
در اتاق باز شد...سوگند اومد جلوم...
-آخ...خوب شد اومدی...بیا شونم خارش
گرفته...بخارونش...
با تعجب زل زد بهم...طلبکارانه گفتم:
-دستامو که بستین بهم!تعجب هم که می
کنین!

صدای شاهین از پشت سرم باعث شد لال

شم:

-اینکارو براش بکن تا نخورده مارو...

وایساد کنارم...نگاهش کردم:

-من آشغال خور نیستم...

تند نگاهم کرد اما نترسیدم...عقده ای

بدبخت...عادی تر نگاهش کردم...سوگند جلو

اومدو شونه مو خاروند...

-آخیش...

سوگند-چیزی نیاز نداری؟

سرمو به علامت منفی تگون دادم...شاهین به

سوگند اشاره کرد بره بیرون...سوگند که رفت

دستامو باز کرد... با تعجب نگاهش
کردم... در حالی که گره پاهامو باز میکرد:
- تو حالا حالاها پیش مایی... همش که نمیشه
دست و پات بسته باشه... حوصله نق نقاتو
ندارم...

بلند شد و رفت نشست روی تخت... فقط
نگاهش میکردم... چه حرفی میتونستم با این مرد
نفرت انگیز داشته باشم؟! رومو کردم سمت
پنجره که... سوالی به ذهنم رسید:
- تنها دلیل کینه تو از دانیال دور بودن پدرته؟
مدتی سکوت بود که بالاخره جوابمو داد:
- نه.

برگشتم سمتش... ادامه داد:

در واقع... من از دانیال بخاطر اینکه همیشه
یه قدم ازم جلوتر بود بدم میومد... وقتی پدر و
مادرش زنده بودن... ما توی مدرسه باهم
بودیم... همیشه نمرات اون از من بالاتر بود... و
همه ی فامیل حتی پسر! دور و بر دانیال
بودن! هردوی ما مغرور و جذاب
بودیم... ولی... نمیدونم دانیال چی داشت که همه
سمت اون کشیده میشدن! وقتی پدر و مادر دانیال
مُردن... پیش ما زندگی میکرد... من کسی بودم که
با کمک پدرم دانیالو دیوونه جلوه دادم... من ازش
نفرت داشتم... به همه چیش حسودی میکردم...
پوزخندی زد:

اما دانیال برعکس من بود...دوست داشت
باهام دوست باشه...من ازش نفرت دارم...منو
اون نمیتونیم هیچ موقع باهم دوست باشیم!ما
روبروی هم قرار داریم...تو اون دوسالی که دانیال
تیمارستان بود بهترین روزای عمرم بود...حتی
نمره هام تغییر پیدا کرده بودن...توجه های
خونواده و فامیل به سمت من جلب شده بود...
بلند شد و به سمتم اومد...نیم خیز نشست
روبروم:

و اما...وقتی برگشت...وقتی ثروتشو
گرفت...وقتی پدرمو زمین زد و انداختش گوشه
ی تیمارستان...زندگی من و خونوادم تیره و تار
شد...بدترین سالهارو سپری میکردیم...تا وقتی

که شنیدم یه دختری... دل دانیالو بُرده و بعدشم
دورش زده... خیلی دنبالت گشتم... اما تو از ایران
رفته بودی... از این و اون شنیدم که رییس باند
کالیفرنیا شدی... ولی... تو آدم زرنگی بودی... ماه
به ماه ادرستو تغییر میدادی... هیچ نشونی از
خودت به جا نمیداشتی... بیخیالت شدم... تا همین
یه سال پیش... فهمیدم شماها بهم رسیدین و
دوتا بچه دارین...

بلند شد و رفت سمت پنجره:

—برام جای تعجب داشت... دانیال تموم
باندشو بخاطر یه دختر هزاره کنار... دانیال توی
۱۱ سال رییس باند بودن نقطه ضعفی از خودش
نشون نداده بود... ولی... الان...

برگشت ستم و انگشت اشاره شو به ستم
گرفت:

-تو نقطه ضعفشی...کسی که بخاطرش تموم
دنیا رو بهم میریزه و از جون خودشم میگذره...و
من همینو میخوام...
-خیلی کثیفی...

لبخندی زد:

-میدونم...سرنوشت من اینجور نوشته شده...
بلند شدم:

-اینکارا تو به اسم سرنوشت ننویس! تو میتونستی
خودت تقدیر تو تغییر بدی! تقدیر دست خود
انسانه...یعنی تو دست رو دست گذاشتی و
سرنوشت تو رو تبدیل به همچین آدمی کرد؟!!

پوزخندی زدم و سرمو به طرفین تگون دادم:

–نه...این خودتی که زندگی خودتو

میسازی...دانیال با انتخاب خودش...زندگی

خودشو تغیر داد...سرنوشت شومشو به یه

خوشبختی تبدیل کرد که با وجود انسان هایی

مثل تو!

انگشت اشاره مو سمتش گرفتم:

–خراب شده...

دستاشو بهم زد:

–خوب زبونی داری...

–ببخشید که نمیتونم قرضش بدم...

چون جوابی نداشت بده فقط نگاهم کرد...دستی

به بینیش کشید:

— به زودی از اینجا میریم ترکیه...

قلبم به تپش افتاد... دوری از دانیال... حتی اینجا
برام سخت بود... چه برسه به اونجا... خندید:

— دانیال نقطه ضعفته...

با تاسف رومو ازش برگردوندم و رفتم سمت
تخت... نشستم روش:

— حرفت تموم شد؟

شاهین— نه!

نگاهش کردم...

شاهین— نمیخواهی بررسی دانیال برای نجات
چیکار کرده؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد...

شاهین- فقط نشسته تو خونه! هیچ اقدامی
نکرده...

با حرص دندونامو روی هم ساییدم... میخواست
با این حرفا تفکر من نسبت به دانی رو خراب
کنه... کور خونده... میخواست عشق بین مارو از
بین ببره...

- با سپیده چیکار کردی؟؟

شاهین- آخرش یه بیهوشی بود... الانم که پیش
عشقشه...

خب خیالم راحت شد واسش اتفاق خاصی
نیوفتاده... سرمو انداختم پایین و موقعی به خودم
اومدم که از اتاق رفته بود بیرون... با بیحالی روی

تخت دراز کشیدم... این چند روز واقعا بدنم درد
گرفته بود...

"دانیال"

دیشب همین موقع تو پیشه من بودی
باور نمی کردم دورشی به این زودی
سیگار و توی جا سیگاری خاموش کردم... سرمو
به پشتی مبل تکیه دادم و هزار باره فکر
کردم.... من چه غلطی با خونوادم کردم؟! چرا از
کوره در رفتم؟! تا چند روز پیش... کمند اینجا
بود... پیش من بود...

دیشب همین موقع من پیشه تو بودم
امشب تو آتیشو خاکسترو دودم

امشب من بی تو خونم ویرونه
صدام میلرزه چشمام گریونه
بلند شدم و رفتم سمت پنجره قدی... کمند چقدر
اینجارو دوست داشت... که دونفری توی
زمستون... کنار این پنجره قهوه بخوریم... تموم
ذهنم متشنج بود... آخه چی شد که اینجوری
شد؟! شاهین... دیگه چی از جونم میخواست؟! چرا
نمیخواست خودشو درست کنه...؟؟
خیلی تنهامو دلم داغونه
من بدونه تو میشم دیوونه
آهای دنیا بیرحمی نکن و عشقمو به من برگردون
من بی عشقم تویه این دنیا آواره میشمو
سرگردون

داغ بودم...از درون داشتم میسوختم...آتش
میگرفتم و به خودم لعنت میفرستادم که چرا
اینکارو با کمند کردم؟! چرا بهش مهلت صحبت
ندادم...چرا با بی رحمی زدمش...گونه
هاش...وقتی اون فیلمو دیدم میخواستم خودمو
آتش بزنم با کاری که با عشقم کردم...پیشونیمو
به پنجره سرد چسبوندم که بلکه یکم از گرمای
درونم کاسته بشه...روی شیشه بخار بود...دستمو
آوردم بالا و نوشتم...کمند...
آهای دنیا بیرحمی نکن و
عشقمو به من برگردون
من بی عشقم تویه این دنیا
آواره میشمو سرگردون

آهی کشیدم... تو کجایی کمند؟ داری الان چیکار
میکنی؟ چقدر بهت سخت
گرفتن... بنیامین... پسر کوچولوی من... اونا عوضیا
اذیت میکنند؟ انتقامتونو میگیرم... انتقام این
روزای سختو ازشون میگیرم...
کی باورش میشد تو اوجه دلبستن
تو رفته باشی و اینجا بمونم من
کی باورش میشد این همه تنهایی
عشقم کم آوردم کجایه دنیایی
امشب من بی تو خونم و یروونه
صدام میلرزه چشمم گریونه
خیلی تنهامو دلم داغونه

من بدون تو میشم دیوونه

"امین حبیبی/دیشب همین موقع"

"کمند"

وارد هتل شدیم...منو سوگند و یاشار یه گوشه

وایساده بودیم...شاهین و اون...شهریار

عوضی...کارارو انجام میدادن...

سوگند-چشماش خیلی نازه...

به بنیامین توی بغلم نگاه کردم...ادامه داد:

-مشکی مشکی!

حرفی نزدیم...همون موقع شاهین و شهریار

اومدن..وارد اتاق شدیم...یه سالن داشت با

چهارتا اتاق! نشستیم روی کاناپه ها... قاچاقی
اومدیم... تموم راه استرس داشتم... نه برای
خودم! برای بنیامین... عزیزم خیلی سخت گذشت
براش... چشمام از بی خوابی میسوخت... سوگند
بازوی یاشارو گرفتم:

– یاشار من خسته ام... بریم استراحت کنیم؟
یاشار بدون حرف بلند شد و باهم رفتن توی یکی
از اتاقا... من موندمو... شاهین و اون پدر دیوونه
اش! حس کردم فضا برام سنگینه... برای همین
منم سعی کردم برم توی اتاقم... بلند شدم که
شاهین به حرف اومد:
– کجا؟!

—میرم استراحت کنم...این حقم ازم
گرفتین؟! بنیامین نیاز به استحمام داره!
شهریار اشاره ای به پسرش کرد که شاهین
آروم نشست سر جاش... پشت چشمی نازک
کردم و رفتم توی اتاق... درجا در حمومو باز
کردم... لباس جدید نداشت بچه
ام... بیخیال... همونو می پوشه تا بعدا براش
میخرم... بغضم گرفت... آبو باز کردم و ریختم
توی وان... پُر که شد خودمم لباسامو
درآوردم... بنیامینو بغل کردم و نشستم توی
وان... تند تند شروع کردم به شستن و تمیز
کردنش... این بین بغضم شکست و هق هقم
فضای حمومو پُر کرد... برای لحظه ای از کار
ایستادم و سرمو گرفتم پایین... گریه ام بند نمی

یومد... بنیامین با دیدن حالت من بغضش
گرفت... بغلش کردم... وای که تو الان تنها
یادگاری دانیالمی... وای که انگار الان دانیالو
دارم... تو الان مرحم دل منی بنیامین... اشکامو
پاک کردم و بنیامینو از خودم جدا کردم... تو
صورتش آب پاشیدم که خندید... الهی قربون
خنده های موشیت! یکم باهاش آب بازی کردم
بعد با حوله که همونجا بود خشکش
کردم... لباسای خودمم پوشیدمو از حموم زدم
بیرون... لباسای بنیامینو هم پوشوندم و باهم دراز
کشیدیم روی تخت...
به یاد لحظه ای افتادم که قبل رفتنمون... شاهین
منو جایی بُرد که...

ماشین ایستاد... به اطراف خیره شدم...

– اینجا...

پوزخندی زد:

– پاتوق تو و دانیاله.. نه؟

به پارکی که هزارتا خاطره توش داشتیم نگاه

انداختم... از اینجا محیط پارک معلوم بود...

– چرا آوردیم اینجا؟

شاهین – برای آخرین بار شوهر و دختر عزیز تو

بینی!

میدونستم قصد اذیتمو داره... ولی با شنیدن

اسمشون قلبم به تپش افتاد و عین دیوونه ها با

چشم دنبالشون میگشتم... با شاهین صندلی عقب

نشسته بودیم و تموم رفتارامو زیر

زیر نظر داشت... به درک! من الان دلم دیدن
چهره او نارو میخواست...

نشو پاسوز من، دورت بگردم

شاید هرگز پیشت، برنگردم

شاید هیچوقت نتونم، با تو باشم

یا مجبورشم که من، از تو جداشم

-نیستن... داری عذابم میدی نه؟

شاهین - او مدن...

به سمتی که نگاه میکرد نگاه کردم... آره... دانیال

بود... خودش بود... مرد من... چقدر بهم ریخته

بود... چقدر آشفته بود... بارانم... توی بغلش

بود... چقدر آرومه بچه ام... خوبه که بهانه گیری

نمیکنه... بیشتر به دانیال وابسته بود... و دانیال
توی فکر بود...

نشو پاسوز من، سنگ صبورم
با این که پیشتم، اما چه دورم
به چشمای پر از اشکِ تو جونم
قسم، دیگه نمیتونم بمونم
ناخودآگاه دستم رفت سمت دستگیره و خواستم
پیاده شم که شاهین دستمو گرفت:
—نکنه میخوای بری پیششون؟!
بدون تنهات گذاشتن، بی ارادست
تو که رفتی، بعد تو، میرم از دست
دلَم راضی نمیشه، تا بمونی—

که خوشبختی رو از، قلبت برونی
دستم از روی دستگیره افتاد... باید از دور
بینمشون و حسرت بکشم... به چه دلیلی من باید
ازشون دور باشم؟! بخاطر این شاهین عوضی و
بابای روانیش؟! اونا چیکار به کارمون داشتن
وقتی پرونده باند دان بسته شده بود؟! دانیال
نشست روی همون نیمکت همیشگی و زل زد به
باران... لبخندای تلخشو می دیدم... میدونستم
زجر میکشه و پشیمونه از
رفتارش... میشناختمش...
تو که میدونی دنیای من هستی—
قسم میدم، به هر کی میپرستی—
برو که تو، هنوز، خیلی جوونی

دلَم راضی نمیشه، تا بمونی—

دانی... صبور باش... ما دوباره پیش هم
برمیگردیم... قول میدم... من کمندم... از دستشون
خلاص میشم... حس مرگ داشتم... دور از اونا
دنیا تیره و تار بود... حس میکردم تموم دنیامو
از دست دادم... خدا رو شکر که بنیامینو
دارم... یادگاری دانیالم... اشکام که یار همیشگیم
بود رو پاک کردم... برمیگردم دانی... برمیگردم...

نشو پاسوز من، دورت بگردم

شاید هرگز پیشت، برنگردم

نشو پاسوز من، سنگ صبورم

با این که پیشتم، اما چه دورم

به چشمای پر از اشکِ تو جونم

قسم، دیگه نمیتونم بمونم ****

با سرو صدای بیرون چشم باز کردم... صدای
حرف میومد... نمیدونم چرا انقدر خوابم سبک
شده بود! بنیامین توی خواب ناز بود... بلند شدم و
در اتاقو باز کردم... به محض ورود به راهرو
صدای قهقه شاهین اومد! دیگه قهقه های
نحسشو میشناختم! پاورچین پاورچین به دیوار
نزدیک شدم و دید زدم... هرچهار نفر کنار هم
دیگه نشسته بودن و پاسور بازی میکردن... یاد
کالیفرنیا افتادم... که برای عید با دانیال و صدرا و
کسری رفتیم اونجا... که باهم پاسور بازی
کردیم... که منو صدرا باختیم و رفتیم توی
دریا... حرفامون توی سرم اکو میشد...

صدرا که دید من روبروشم با ناله گفت:

-وای نـــــــه....

کسری خندید و گفت:

-بشین سرجات!

دانیال-شرطمون چی باشه؟

صدرا-با این وضعی که من از بازی کمند می

بینم...هیچی بهتره...

کسری خندید و گفت:

-دو ساعت توی دریا..

صدرا کارتشو آورد پایین و گفت:

—جانم؟؟؟؟ تو این هوا قندیل می
بندیمااا... بعدشم فردا سال تحویل... سرما
میخوریم کوفتمون میشه...

دان نچ نچی کردو گفت:

—تو که نازک نارنجی نبودی صدرا...
صدرا نگاهی بهم کردو در همون حال گفت:
—قبول!

بغضمو قورت دادم... گوشی شاهین زنگ خورد...
شاهین—بابا! برادر زاده ی عزیزته!
چشمم درشت شد! گوشی رو داد به
شهریار... شهریار خیلی ریلکس تکیه داد به مبل
و گوشی رو گذاشت روی اسپیکر:

—سلام عموجان...

صدایی نیومد و بعد چند لحظه:

—به نظرت ما نسبتی باهم داریم؟!

صداش.. صداش قلبمو لرزونند... دلم واسه صدای
جذاب مردونه اش تنگ شده بود..

شهریار—معلومه! من عموتم!

دانیال—من عمویی ندارم که عین دشمن خونی
برام باشه... که پسرش زن و بچمو بدزده و بخواد
ازم دورشون کنه... که عین آدمای عقده ای بخواد
خوشبختیمو خراب کنه...

شاهین با شنیدن اسم عقده ای جوش آورد:

—دانیال حرف دهنتو بفهم! وگرنه...

دانیال-وگر نه چی؟ کمند و بنیامینو اذیت
میکنی؟ خوب میدونی بعدا تلافیشو خوب سرت
درمیارم... شاید الان کاری از دستم برنیاد... اما
شده تا آخر عمرم دنبالتون میگردم زیر سنگم
باشی پیدات میکنم... اونموقع است که باید
بترسی و به بابات بگی برات یه کفن بخره!
بعدم صدای بوق اشغال... ناخودآگاه لبخندی رو
لبم اومد... صداش در عین خونسرد بودن حسابی
سوزوندشون...
شاهین حسابی قرمز شده بودو جوش آورده
بود... شهریار دستی به بازوی شاهین کشید:
-آروم باش پسر!

شاهین بی توجه بلند شدو به سمت راهرو اومد! با
ترس دوییدم سمت اتاق... سریع وارد اتاق
شدم... همین که به تخت رسیدم در با شدت باز
شد! با وحشت برگشتم که شاهین اسحله شو به
سمتم گرفت... ضربان قلبم رفت بالا... سوگند و
یاشار و شهریار اومدن دم در اتاق...
شاهین- شنیدی؟ شنیدی شوهر عزیزت چه
چیزایی بارم کرد؟ انگار هنوز باور نکرده جون
شماها تو دست منه! خیلی با اعتماد به نفس
صحبت میکرد!
سوگند- شاهین دیوونه شدی؟! بزارش کنار!
یاشار- اونا برگ برندمون... از خر شیطون بیا
پایین...

شاهین اسلحه رو به سمت بنیامین گرفت! احس
کردم نفسم بالا نمیاد... سریع جلوش قرار
گرفتم... نگاهم کرد...

—حق نداری بهش دست بزنی... اون یه بچه ی
معصوم بیشتر نیست... هیچ ربطی به این جریان
نداره...

اسلحه رو گرفت روی پیشونیم... تموم بدنم می
لرزید...

شاهین—خب اول تورو میکشم که کشته شدن
بچتو نبینی!

پوزخندی زد و ضامنو کشید... چشمامو
بستم... خدای من... الان که فکر میکنم مرگ
چقدر سخته... چند لحظه گذشت... که صدای

ماشه رو شنیدم...اما...گلوله ای...چشمامو باز
کردم...اسلحه هنوز روی پیشونیم بود...دست
شاهین ماشه رو کشیده بود اما گلوله ای رها
نشده بود!!خود شاهینم تعجب کرده بود...شهریار
به سمتمون اومد و اسلحه رو از دست شاهین
گرفت:

—مطمئن بودم وقتی دانیال زنگ بزنه همین جور
بههم میریزی...ممکن بود کار دست خودتم بدی!
نفس راحتی کشیدم...پس اسلحه خالی
بود!شاهین با حرص پدرشو نگاه کرد...
شهریار—تو اول برو یاد بگیر خونسردیتو حفظ
کنی!وگرنه خیلی سریع سرتو به باد میدی!

سوگند به سمتم اومد و کنارم وایساد...خیلی
نامحسوس دستمو گرفت و فشرد...نگاهش
کردم که لبخندی زد...لبخندش بی جواب
موند...شاهین از اتاق بیرون زد و چند لحظه بعد
در واحد با صدای بدی بسته شد! یاشار از اتاق
رفت بیرون پشت بندش شهریار...سوگند
برگشت سمتم:

—دیوونه شده بود...

سرمو به معنای آره تکون دادم...
سوگند—بعد از ظهر میریم خرید...یکم استراحت
کن...

از اتاق رفت بیرون...دراز کشیدم روی تخت و
بنیامینو توی بغلم گرفتم و بازم اشکام جاری

شد... به لحظه ای فکر میکردم که اسلحه پُر بود و
الان من مُرده بودم... که بنیامین با این قوم مغول
تنها بود!

رو صندلی مغازه لوازم آرایش فروشی نشسته
بودم... یاشار و سوگند مشغول خرید لوازم برای
سوگند بودن... دلم میخواست الان پیش دانیال
بودم.. همیشه اون برام وسایل آرایشو انتخاب
میکرد... مخصوصا رژ بنفش.. لبخند تلخی
ناخواسته زدم... سوگند به سمتم اومد:
- پاشو دختر دوتا چیز میز بخر...
- به نظرت دل و دماغ آرایش کردنم دارم؟
سوگند- هرچی میتونی اینجا بخر... هلند که بری...

حرفشو ادامه نداد...پوزخندی زدم و بلند
شدم...خواست بنیامینو از بغلم بگیره که اخم
کردم...راه افتادم سمت قفسه ها...یکی از
بهترین مغازه های مارک فروش این شهر
بود...اما...دیگه هیچ چیز برام جذابیتی
نداشت...هیچ چیز...چشمم خورد به قفسه ادکلن
و میخ شدم روی یه ادکلن...لبمو گزیدم و نزدیک
شدم...دستمو دراز کردم و برش داشتم...ادکلن
همیشگی دانیال...بوش کردم و اشک توی
چشمام جمع شد...عاشق این عطر بودم...بغض
گلمو گرفت که صدای سوگندو شنیدم:
-میخوایم بریم...خریدات تموم شد؟
برگشتم سمتش:

فقط همینو میخوام.

نگاهی به ادکلن توی دستم انداخت:

مردونه ست...

مورد علاقه دانیاله...

مبهوت شد روی ادکلن توی دستم...لبخند تلخی زد:

یه روز برمیگردی...

آهی کشیدم:

ولی معلوم نیست...

سوگند-مطمئن باش اگه بتونم کمکت میکنم...

بی توجه به حرفش رفتم سمت یاشار که کنار
پیشخون وایساده بود... خریدارو حساب کردیم و
از مغازه زدیم بیرون..

با گردن درد بدی بیدار
شدم... اوووووف... نشستم... چقدر تاریک... مگه
چقدر خوابیدم؟! به بغل دستم نگاه کردم که
بنیامین خواب بود... بلند شدم رفتم
دستشویی... صدایی هم از بیرون نمی یومد... وارد
سالن شدم... کسی نبود جز... یاشار که روی
کاناپه نشسته بودو سرش توی لپ تاب بود... بی
توجه رفتم سمت آشپزخونه... لیوانی آب
خوردیم... چرا هیچ کی نیست؟!

–بقیه کجان؟

جواب نداد...گفتم شاید صدام بهش نرسیده...از
آشپزخونه بیرون اومدم...

–بقیه کجان؟

بدون اینکه نگاهم کنه:

–سوگند تو اتاق خوابه.بقیه ام بهت ارتباطی
نداره...

پوزخندی ناخواسته زدم که برگشت و نگاهم
کرد...

یاشار–ادکلن مردونه زدی...

–فکر نکنم بهت ارتباطی داشته باشه...

از اینکه ضایع شده بود حرفی نزد و دوباره
مشغول کارش شد...رفتم سمت اتاق
سوگند...درشو باز کردم...خوابیده بود...دور تا دور
اتاقشونو زیر نظر گرفتم...اتاق ساده ای
بود...او مدم درو بیدم که با شنیدن صدای مردی
دو متر پریدم هوا:

—بهتره وسایلتو جمع کنی!

با دیدن یاشار نفس حبس شده ام با حرص
خالی شد:

—شما مردا عادت به عین جن ظاهر شدن
دارین؟!

پوزخندی کنار لبش شکل گرفت...جدیدا چقدر
پوزخند میزنم و پوزخند تحویل میگیرم....

یاشار-امشب حرکت میکنیم... به مقصد هلند...

رفت تو اتاق و درو بست! بیشعور... نمیگه در
میخوره به صورتتم! رفتم سمت راهرو که در واحد
باز شدو شاهین و شهریار اومدن داخل... شاهین
از اونشب خصمانه نگاهم میکرد... آب دهنمو
قورت دادم و خواستم برگردم که...

شاهین-امشب که میریم فرودگاه... سعی کن
جلوی زبونتو بگیری... وگرنه...
برگشتم سمتش... ادامه داد:

-بنیامین کوچولو به خواب ابدی فرو میره...
میدونستم که همچین کاری نمیکنم... بعد اینهمه
سال موندن توی مسیر خلاف... میدونم باید کجا
زبون به دهن بگیرم و دندون رو جیگر بزارم تا به

وقتش...بدون حرف وارد اتاق
شدم...عزیزم...بیدار شده بودو نشسته بود
روی تخت و با ملافه بازی میکرد...خودمو پرت
کردم کنارش...با دیدنم خودشو لوس کردو بغلم
کرد...

—چی قراره سرمون بیاد بنی؟

چشم بهم زدم توی حیا ط خونه ای بودم که
نمیدونستم کجاست و قراره چه بلایی سرم
بیاد! بنیامینو سفت و سخت چسبیده بودم و به
اطرافم نگاه میکردم...شاهین کنارم وایساد:
—مدت زیادی اینجایی...پس بعدا هم میتونی دید
بزنی...برو تو!

از لحن امریش اخم به ابرو هام اومدو این پسر با
خودش چه فکری کرده بود؟! که تا ابد همین جور
باقی میمونه؟! بدون اینکه توجهی کنم به سمت
خونه راه افتادم... شهریار که ازم جلوتر بود
نزدیک در شد که خدمتکاری درو باز کرد و به
زبون هلندی خوش آمد گفت که من چیز زیادی
ازش نفهمیدم! تند تند صحبت میکرد! انگار
دنبالش کرده بودن! پالتوی همه رو گرفت و
رفت... آخیش... عین ور ورجادو فک
میزد! روبرو مون یه راه پله عریض و طولانی
بود... شهریار اول از همه و کنارشم شاهین راه
افتاد... یاشار اشاره کرد برم و خودشون پشت
سرم راه افتادن! آخه مگه میتونم اینجا هم فرار
کنم؟! وارد سالن بالایی شدیم... به سمت مبلمانی

رفتیم...مردی تقریباً ۳۵-۳۶ ساله..کت و شلوار
اتو کشیده مشکی!روی مبل نشسته بود که با
دیدنمون بلند شدو به سمت شهریار رفت...با
خوشرویی بهش دست داد و خوش آمد
گفت..تعجبم این بود فارسی حرف میزد!اما قیافه
اروپایی داشت!چشم آبی و مو بور!یاد دنیل
افتادم...خبری ازش نداشتم...شاید به قول
خودش رفته جهان گردی...دعوتمون کرد
بشینیم...بعداز صحبت هایی که هیچ علاقه ای به
شنیدنشون نداشتم اون مرد برگشت سمتم:
-پس کمند که میگن تویی...گیسو کمند...
-دیگه گیسو کمند نیستم...
تکیه شو به مبل داد:

–یه روز بودی... پُر ابهت... تو توی اوج بودی... کار
اشتباهی کردی که...

حرفشو ادامه نداد... بی روح پوزخندی زدم:

–من از کارم راضی ام و نظر آدم‌هایی مثل شما
برام ارزشی نداره!

لبخندی زد:

–Very bold... (خیلی جسور)

رو کرد به شاهین:

–باید ببینیم جسارتش تا کی ادامه داره!

لبخندی تمسخر آمیز زدم... به خدمتکارش اشاره
کرد... سوگند بلند شد و آهسته گفت:

–بلند شو...

بلند شدمو همراه همون خدمتکار رفتیم سمت ته
سالن...یه راه پله کوچیک به طبقه بالا
بود! برگشتم و همون مردو نگاه کردم... با شاهین
صحبت میکرد.. این مرد کی بود؟! چکاره بود؟! یادم
باشه از این کسی که الان توی چنگالشم
اطلاعات بگیرم...

وارد طبقه بالا شدیم... یه راهرو تنگ باریک که
تهش یه در قدیمی بود... زن با کلید درو باز
کرد... وارد شدیم.. حدسم درست بود... یه
زیرشیروونی... مثله کارتونای خارجی... تاریک و
نمور... محیطش با محیط اون پایین زمین تا
آسمون فرق داشت! خدمتکار کلید برقی رو زد و
نور زردی توی اتاق پخش شد... من توی انباری
خونه عمه ی بی رحمم دووم آوردم... اینجاهم

میتونم... اما برای بنیامین نگرانم... نشستم روی
تخت زوار در رفته ای که با صدای فنراش بد
روی اعصاب بود! خدمتکار که رفت سوگند
نشست پیشم:

—سخته برات... میدونم..

—میشه تحمل کرد...

نگاهش کردم:

—اون مرد کیه؟ که اومدیم پیشش؟

سوگند—یه خلافاکار مثله بقیه ما! اونموقع که

دانیال باندشو داشت... رقیب دان بود... الان که

دانیال کشیده کنار... اون فرمانروایی

میکنه... اسمش هریه... هری پاور... یه مرد

۳۶ساله دو رگه ایرانی—هلندی... از یه پدر هلندی

و مادر ایرانی...یه جورایی همکار مادام...همون
زنی که قبل رفتن به ایران براش کار میکردی هم
میشد...بیوگرافی کاملی دادم؟

لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود:

—آره...من قراره اینجا چیکار کنم؟

سوگند—خدمتکاری...

—خوشحالم که دوباره وارد خلاف نمیشم...

بلند شدم و رفتم سمت تک پنجره این اتاق زیر
شیروونی...کفش چوب بود و وقتی روش راه
میرفتی قرچ قرچ صدا میداد...یه پنجره دایره ای
شکل تقریبا بزرگ...حفاظ کشی شده بود...به
بیرون نگاه کردم...فاصله زیادی از زمین داشت...
سوگند—خسته نیستی؟

—من نه...ولی فکر کنم بنی خسته اس..
در اتاق بدون در باز شد! اووووف...دوباره شروع
شد! حالا کیه به اینا یاد بده که باید در
بزنن؟! شایدم برای خدمتکارا ارزش قائل
نمیشن! زنی با کت و دامن جلوی در ایستاده
بود...واو...چقدر شیک پوش...به انگلیسی گفت:
—خانوم کمند...بهتره یه نکاتی رو بهتون آموزش
بدم...

منو سوگند رفتیم و روبروش ایستادیم...
—خب بفرمایید تو...

نگاه تحقیر آمیزی به داخل اتاق انداخت:
—همین جا راحت ترم...
پوزخند تلخی زدم:

– گوش میکنم...

یه تای ابروش رفت بالا:

– بهتره بدونی تو از فردا خدمتکار این خونه
ای... وظیفه ات تی کشیدن کف خونه و شستن
ظرفا و بُردن عصرونه و قهوه برای آقااست...

سوگند زیرلب:

– کار دیگه ای نبود؟

زن که متوجه صحبت فارسی سوگند نشد گفت:

– چیزی فرمودین...

سوگند لبخند تمسخرآمیزی زد:

– نه.. فرمایشاتتونو ادامه بدید...

زن بدون توجه به تیکه سوگند ادامه داد:

—من الیزابتتم...پیشکار آقا...فردا راس
ساعت ۶ صبح میای زیر زمین که لباس تو تحویل
بگیری...

اینو گفت و عین خر سرشو انداخت و
رفت...دوست داشتم اون موهایی که با مدل
گوجه ای بسته بودو بکشم و قیچی قیچیش
کنم...با حرص لبامو می جوییدم...
سوگند-برو بخواب..خودتو اذیت نکن...
پوزخند زدم...خودشون باعث آزارم شدن...بعد
من خودمو اذیت نکنم؟!مسخره اس...وارد اتاق
شدم که گفت:

—پیشت بمونم اگه میترسی؟
—روزای بدتر از اینم داشتم...

سوگند-هر جور راحتی...

مکثی کرد...نگاهی به بنی انداخت و رفت...آهی
کشیدم و دراز کشیدم روی تخت...بنیامینو هم
روی پام گذاشتمو مشغول تگون دادنش
شدم..بنی...تازه شروع شده...دانیال..چقدر
سخته نبودنت...و این آدمای بی رحم...نمی
فهمن نبودتو...

"لغت نامه های دنیا را باید آتش زد...جلوی واژه
نبودن نوشته اند:عدم حضور شخصی یا
چیزی...همین!چرا نبودن تورا این اندازه ساده
فرض میکنند؟!"

به لباس پرت شده روی پام نگاه کردم...نگاهمو
بالا آوردم و به الیزابت دوختم...لبم ناخواسته به
نیش خند کش اومد...بلند شدم و رفتم پشت
کمد...اونم عین جا لباسی وسط اتاق وایساده
بود...یه دامن طوسی تا سر زانو بود با پیرهن
آستین کوتاه سفید...دکمه های پیرهنمو
بستم...حس بدی داشتم از پوشیدن این
دامن! حس میکردم هیچی نپوشیدم! واقعا از
اونموقع توی کالیفرنیا تغییر کرده بودم...موهام
شل و ول با کش بسته شده بود...رفتم جلوی
الیزابت...از بالا تا پایین برندازم کرد..کلافه
منتظر بودم که بگه بریم و این هنوز مشغول
آنالیز کردن بود...وقتی به موهام رسید اخماش تو

هم شد! پوف! محکم چرخوندم و محکم موهامو

بست...

-آخ!

الیزابت-شلختگی اینجا ممنوعه!

-تو روحت!

متوجه صحبتتم که نشد گفت:

-چی؟!

-هیچی بابا...بریم.

بنیامین خواب بود...جلوتر ازم راه افتاد...کفشامم

کتونی بود! چه تیپی! اووووف...وارد سالن طبقه

دوم شدیم...سکووووت...ساعت ۷ صبح بودو تازه

خورشید نور درخشانشو به فضای خونه هدیه

کرده بود...پرده هارو بیشتر کنار زد...دوباره راه

افتاد سمت طبقه اول...دقیقا سمت راست راه پله
یه راه پله ی دیگه بود که از اینجا راهروی
تاریکشو می دیدم...وارد راهرو شدیم..سمت
راست یه در تقریبا قدیمی بود...وارد که شدیم با
تعداد زیادی خدمتکار مواجه شدم!واو...یاد خونه
دانیال افتادم و لبخند تلخی زدم...
الیزابت-بیا دیگه!

ایش...ترسیدم!وایسادیم جلوی یه میز...شروع
کرد به فک زدن:

-ساعت ۱۸ این سینی رو با اریکا میبری طبقه دوم
اتاق مهمان...

بعدم رفت!به دختر بغل دستم نگاه کردم...جوون
بود...حوصله صحبت و ارتباط برقرار کردن

نداشتم...انگاری اونم همین طور بود!بیشعور
چقدر سفت موهامو بسته!موهامو باز کردم و شُل
تر بستمش...اوخیش...ساعت ۸ که شد سینی رو
برداشتم و با اریکا به سمتی که همون زنیکه جلاد
صفت گفته بود رفتیم!وارد سالن که شدیم
شاهین و شهریار و یاشار و سوگند دور میز دایره
ای شکل بزرگ و یشمی رنگی نشسته
بودن...جنس میز از سنگ مرمر بود و صندلیاش
خیلی قشنگ تراش خورده بود!بدون توجه به
نگاه های سنگین شاهین سینی رو روی میز
گذاشتم...وسایل توشو روی میز چیدم...یه قدم
عقب رفتم که پام روی چیزی رفت!!نزدیک بود
بیوفتم که دستی بازومو گرفت!عین جت برگشتم
که هری رو دیدم!این پشت سر من چیکار

میکرد؟! نگاهش کشیده شد سمت کفشش... منم
نگاهم کشیده شد که فهمیدم پاشو لگد
زدم... الان مثلا انتظار داره تمیز کنم براش؟! صد
سال سیاه! اومدم رد بشم که بازومو گرفت:
- لگد میزنی... عذرخواهی نمیکنی... همین جوریم
میری؟!
- چیکار باید بکنم؟
به کفشش اشاره کرد:
- پاکش کن...
آ... دیدی گفتم؟!
- من فقط واسه بستن بند کفش بچه هام خم
میشم!
لباش به لبخند کش اومد:

–چقدر بامزه ای تو!

–بیا مزه ام نره زیر زبونت...

هری–اگه بره چی میشه؟!

با صدای شهریار هردو برگشتیم سمتش:

–میشه بس کنید؟!

شونه بالا انداختم و به سرعت از اونجا خارج

شدم...مرتیکه الاغ...بامزه عمته!

به پایین پله ها که رسیدم یه تی افتاد تو بغلم!!با

تعجب به تی توی دستم و الیزابت نگاه کردم...به

سرامیکای کف اشاره کردو رفت...اخمام رفت تو

هم...همه ی کارا یه روزه برای من شد؟!اینا اینجا

پُخن؟!با حرص شروع کردم به تی

کشیدن...بنیامین...بیدار شده؟اگه بیدار شده

باشه چی؟ سرمو بالا گرفتم... حالا چی کار
کنم؟ تی رو تکیه دادم به نرده پله ها... پاورچین
پاورچین از پله ها رفتم بالا... به اتاقم که رسیدم
درو آروم بستم و نفسمو محکم بیرون دادم! به
تختم نگاه کردم... الهی فدات شم... گفتم بیدار
شده... بی صدا روی تخت وول میخورد... بغلش
کردم و بوسیدمش... حتما گشانشه... بهش شیر
که دادم گذاشتمش روی تخت... می ترسیدم
تنه‌اش بزارم... اما خب... اینجا چیز خطرناکی
نیست.. یه اتاق خالی... خطری نداره! نفس عمیقی
کشیدم و از اتاق زدم بیرون... یعنی متوجه غیبتم
شدن؟ به درک... به طبقه اول که رسیدم صدای
داد الیزابت سر جا میخکوبم کرد:

—کدوم جهنمی بودی کمند؟! تو حق اینو نداری
بدون اجازه کارتو ترک کنی!
انتظار این رفتارو داشتم...فقط نگاهش
کردم...اوه اوه...وقتی حرص میخوره چه
—رمز میشه! شبیه گوجه فرنگی! خخخ...خنده
ام گرفت...
الیزابت—به چی میخندی دختره ی...
حرفش نصفه موند و به پشت سرم خیره
شد...برگشتم که بعله...قوم مغول! ایش...رومو
برگردوندم...
هری—چه خبر شده لیز؟
به الیزابت میگفت لیز؟! چه مخفف کردن اسمی!
الیزابت—قربان کارشو بی اجازه ترک کرده بود...

هری پوزخندی زد و به فارسی گفت:

–حتما رفته بود فضولی...

تند نگاهش کردم که خندید...زیر لب:

–رو آب بخندی...

اینبار اون تند نگاهم کرد:

–چی گفتی؟!

بی توجه رو به الیزابت گفتم:

–کارمو ادامه بدم؟

الیزابت–به عنوان تنبیه..حیاطم جارو میکنی!

از پنجره رو به رو به حیاط خیره شدم و آه از

نهادم بلند شد...زیرچشمی به هری و شاهین و

یاشار نگاه کردم...یه لحظه دان و صدرا و کسری

توی ذهنم اومدن و بغضم گرفت...تی رو برداشتم
و بی توجه به نگاه خیره شون به کارم ادامه
دادم...تعجب کرده بودن...دلم میخواست گریه
کنم...من تا کی باید از شون دور میموندم؟!اون
سه نفرم خسته شدن و بالاخره رفتن...کار داخل
خونه که تموم شد در سالن باز کردم و وارد حیاط
شدم...واااااااااااا...فکر کنم تا شب کارم طول
بکشه!

-اسطبل؟!!

الیزابت-امروز آقا با مهمونا شون میخوان اسب
سواری کنن...پس سعی کن تا ده صبح کارتو
تموم کنی!

–تنها؟!–

الیزابت–دو نفر باهات میان...–

بعدم با اون ایش و افاده اش موهاشو پشت
گوشش زد و رفت...پوفی کشیدم...تو عمرم
اسطبل تمیز نکرده بودم که خدارو شکر به
کارنامه افتخاراتم اضافه شد! با اون دوتای دیگه
راهی اسطبل شدیم...واااا...عالیه! یعنی بهتر از
این نمیشه! چه بوی گندی! عجب آدمایین! من تو
چه جایی انداختن خودشون رفتن حیاط اسطبلو
تمیز کنن! سعی کردم بیخیال باشم و شروع
کردم به تمیز کردن...آخه مگه یه نفره میتونم
انقدر سریع کارارو انجام بدم؟! گفت تا ساعت
۱۰! یعنی ۱ ساعت و نیم دیگه!...

نشستم روی یونجه هایی که غذای اسبا
بود... نفسمو محکم دادم بیرون... حس میکردم
بند بند وجودم داره از هم میپاشه! حس میکردم با
یه مته میزنن به استخوونام! این چند روز خیلی
ازم کار کشیدن... فکر کنم تا یه روز دیگه از پا
دریام! آهی کشیدم... نه... من بخاطر دانیال و بچه
ها محکم... مقاومم... و گرنه میشکنم... بلند شدم
و جارو رو برداشتم که در اسطبل باز شد و
اربابای جدیدم اومدن داخل! پوزخندی زدم.. اول
عمه ام... بعدش مادام! حالا این عموی دیوانه و
اطرافیاننش! شاهین با خنده نگاهی به اطراف کرد:
— نه انگار کارشو خوب بلده!

تنها نقطه ای که نگاه میکردم نوک کفشام
بود... حس میکردم سنگین ترم تا به چشمای
نفرت انگیزش نگاه نکنم... پوزخندی زدم:
-از خودت یاد گرفتم... کارآموز خوبی بودم؟
نگاهش کردم که عکس العملش در برابر حرفمو
بینم... دستاشو مشت کرده بودو لباسو روی هم
میفشرد... لبخند عمیقی زدم و از کنارشون رد
شدم... وارد حیاط اسطبل شدم... همون دوتا
خدمتکار یه گوشه نشسته بودنو خوراکی
میخوردن... بی توجه از کنارشون داشتم رد
میشدم که یکیشون صدام زد:
-بیا.

نگاهش کردم که سیبی رو به سمتم گرفته
بود...از اینکه شاهینو چزونده بودم حس خوبی
داشتم..با لبخند سیبو ازش گرفتم:

–تنکیو!

چشمکی زدم و رفتم سمت خونه...در خونه رو باز
کردم...گازی از سیبم زدم و وارد راه پله شدم...تا
اون جلاد صفت نیومده یه سر به بنیامینم
بزنم...وارد اتاقم شدم که...سیب از دستم افتاد و
چشمام خشک شد روی تخت خالی!نه...خدای
من نه!کجاست؟!به سرعت عقب گرد کردم و از
اتاق بیرون اومدم...به طبقه اول که رسیدم بی
اراده داد زدم:

–بچه ام کجاست!؟

چندتا خدمتکاری که توی سالن بودن برگشتن
سمتم...رفتم توی آشپزخونه...الیزابتو که دیدم
هجوم بردم سمتش...شونشو گرفتمو برش
گردوندم سمت خودم:
-بچه ام کجاست؟!
با تعجب نگاهم میکرد...
-من ازت این نگاهو نمیخوام!جواب میخوام!
صدای سوگند باعث شد برگردم سمتش:
-بنی پیشه منه!
سریع رفتم سمتش:
-پیش تو؟

سوگند-خب...تو که یه وقتایی تو اتاق
نیستی...گفتم بچه تنه‌است...آوردمش اتاق
خودم تا کارات تموم بشه...ببخشید نگرانت
کردم...

دستم رو روی شونه اش گذاشتمو نفسمو با
آسودگی بیرون فرستادم:

-ع..عیبی نداره...اتاق کجاست؟

راه افتاد طبقه دوم و منم همراهش...وارد اتاقش
شدیم که بنی رو دیدم میون یه عالمه خوراکی و
این خوشحالیش باعث وجود یه لبخند تلخ روی
لبم شد...توی آغوشم گرفتمشو عطر وجودشو
استشمام کردم...

-بنی عزیزم...قربونت برم...

در به شدت باز شد که منو سوگند برگشتیم
سمت در... اه این زنیکه همه جا پیداش میشه؟!
الیزابت-بازم که کارتو ترک کردی!
سوگند اومد حرفی بزنه که با نگاه تند الیزابت
ساکت شد... الیزابت جلو اومد و یقه پیرهنمو
گرفت:

-بین..اگه تا الان باهات نرم رفتار کردم دیگه
تموم شد...

-بابا تو چه پدر کشتگی ای با من داری آخه؟!
از فارسی حرف زدنم خشمگین تر شدو هُلم داد
عقب... بنی رو سفت چسبیدم و عصبی نگاهش
کردم... با انگشت اشاره اش به چشمام اشاره
کرد و در حالی که حرص میخورد:

— با این نگاهات همه... همه چی رو خراب میکنی!
نزدیکم اومد و خواست بچه رو ازم بگیره که مانع
شدم...

— بهش دست زن!

نگاه جدی بهش انداختم که از حرکت
وایساد... بچه رو به سوگند دادم و از اتاق خارج
شدم... الیزابت بیرون اومد و درو به شدت
کوبید... اوف! بی اعصاب... بازومو گرفت و کشوندم
توی آشپزخونه... داد زد:

— همه بیرون!

همه از ترس این زن بی اعصاب تند تند رفتن
بیرون... به محض بسته شدن در موهامو توی
چنگش گرفت:

–بین دختره...اختیار تو دست منه! آقا تورو به من
سپردن! تو اینجا یه برده ای! حتی از دخترای اینجا
بی ارزش تر...یه برده ی بی ارزش...

از درد موهام چشمامو بسته بودم و لبامو روی هم
فشار میدادم...کنارم وایساد که چشمامو باز
کردم و زل زدم به چشمای آبی که الان برام
خیلی خیلی زجرآور بود...اشک جمع شده از درد
توی چشمام جمع شده بود...پوزخندی زد:
–تو یه ایرانی بی ارزشی...از تو هموطنانت
متنفرم...

این حرفو که شنیدم بی اراده خودمو کشیدم کنار
و اولین کاری که کردم خوابوندن یه کشیده به
صورت سفیدش بود...ناخودآگاه ضربان قلبم بالا

رفته بود و از عصبانیت می لرزیدم... دستشو روی
گونه اش گذاشت و با بُهت نگاهم کرد... یقه شو
گرفتم:

— قبل اینکه در مورد ما صحبت کنی دهن کثیف تو
آب بکش!

پرتش کردم که افتاد زمین... نیم خیز نشستم:

— مثله اینکه تو منو نمیشناسی... برای من آدم
کشتن راحت تر از چیزیه که تو فکر میکنی... آگه
باور نداری... یه بار دیگه حرف نامربوط بزن... تا
بینی چیکارت میکنم...

به وضوح حرص میخورد و دندوناشو روی هم
میفشرد... بلند شدم و از کنارش رد شدم... درو که
باز کردم صدای جیغشو شنیدم که گفت:

–آشغال!

و بعدش اثابت چیزی به پشت سرم...صدای
شکستن بود...دستمو پشت گردنم بُردم و خرده
شیشه هارو لمس کردم که بعضیاش روی یقه
لباسم ریخته شده بود...دستمو جلوی صورتم
آوردم که خونی بود...کم کم منگی و سرگیجه به
سراغم اومد...سردرد بدی توی سرم
پیچید...برگشتم و الیزابتو دیدم که نشسته بودو
با عصبانیت نگاهم میکرد...نگاهم کشیده شد
سمت گلدون کریستالی که نزدیک پام شکسته
شده بود و گل هاش پر پر...دهنم خشک شده
بود..حس میکردم پلکام دارن روی هم
میوفتن...دستمو به دیوار گرفتم و از آشپزخونه
بیرون اومدم...توی راهرو خلوت بود...همین جور

که دیوار تکیه گاهم بود به سالن رسیدم..تلو تلو
میخوردم...بیشتر خدمتکارا کنار راه پله وایساده
بودن...با دیدنم بعضیا وحشت زده و متعجب و
بعضیام ریلکس...دیگه توان وایسادن روی زانو
های سست شده امو نداشتم...روی اولین پله
نشستم...عجیب بود...همه نگاهم میکردن و این
جماعت کمک کردن بلد نبودن؟!حس میکردم
تموم دنیا داره دور سرم میچرخه و تعادل
نداشتم...سرمو به نرده تکیه دادم و به زور
چندبار پلک زدم که سوگندو دیدم که نگران به
سمتم اومد و دیگه واقعا توان بیدار موندن
نداشتم...

یه در جلوته و تو دلت میخواد برای رهایی از اون
فضای تاریک ازش رد بشی...پس اینکارو

میکنی... و وقتی درو باز میکنی اون درست تورو
برمیگردونه به نقطه اول! و دوباره اون در و اون
فضا! ولی بازم به کار کردنش دل می بندی واسه
همین بازم ازش رد میشی و بازم برمیگردی به
اون لحظه دردناک... و هربار و هربار... دیگه دلت
نمیخواد از اون در رد بشی... ولی... من قول
میدم... یکی از اون در... راه خروجم باشه... از این
جهنم...

با صداهای گنگ اطرافم چشم باز کردم که
صورت سوگند و روبروم دیدم... سرم تیر
کشید... دستمو روی سرم گذاشتم و بخاطر اینکه
جیغ نزّم لبامو روی هم فشردم...
سوگند-خوبی؟

متوجه باندپیچی روی سرم شدم:

– باید خوب باشم؟

خواستم بشینم که دوباره خوابوندم:

– بخواب دختر...

– چه خبر شده؟

سوگند – چیزی یادت نمیاد؟

با به یاد آوردن اون زنیکه عوضی و اون حرفا و

اون ضربه ی گلدون...

– آخ سرم...

سوگند – چت شد؟

– درد میکنه...

سوگند-الان به دکتر میگم بهت آرامبخش تزریق
کنه...

از اتاق رفت بیرون..دقت کردم دیدم اتاق
خودشو یاشاره...بوی خون میومد...اوف
خدایا...چقدر از این بو بدم میاد..تموم یقه
پیرهنم خونی بود...در اتاق باز شدو یاشار اومد
داخل...نگاهی بهم انداخت و رفت سمت کمد
لباسا...اصلا حس خوبی بهش نداشتم...منو یاد
دانیال مینداخت...تموم رفتاراش...نگاهش! کم
حرفیاش...پوفی کشیدم که برگشت:

-کلافه ای!

-نباید باشم؟

دوباره مشغول گشتن شد:

-گیس و گیس کشی عاقبتش همینه!
-اون به ایرانیا توهین کرد! تو که یه ایرانی هستی
نباید این حرفو بزنی!
یاشار-اونم به جای خودش تنبیه شد!
نشستم که بازم سرم درد گرفت:
-این سوگند کجا رفت پس...
کت و شلوارشو که توی کاور بود از کمد در آورد و
برگشت سمتم...نگاهی ذره بینی بهم انداخت و
رفت سمت در اتاق که سوگند درو از اونور باز
کردو داخل شد...لبخندی به همدیگه زدن و
یاشار رفت بیرون...دکتر وارد شد و آرامبخشو به
سرُم تزریق کرد...دوباره دراز کشیدم...
-بنی کجاست؟

سوگند حرفی نزد...

-میگم بنی کجاست؟!

سوگند-پیش هریه!

-به چه حقی بردیش اونجا؟! مگه نگفتم...

سرم تیر کشید که حرفم نصفه موند...

سوگند-باشه..عصبی نشو! میارمش الان...

بعدم تند از اتاق رفت بیرون...اوووووف...آخر از

دست اینا میمیرم!

در اتاقو باز کردم و وارد سالن طبقه دوم

شدم...سوگند روی کاناپه دراز کشیده بود با

دیدنم بلند شد:

چرا بلند شدی؟

در حالی که گیج و منگ میزدم:

ساعت ۱۲ شبه... شماها نباید بخوابین مگه؟! من

میرم تو اتاقم... فقط لطفا... بنی رو بیار...

لبخندی زد:

باشه.

رفتم سمت راه پله آخر سالن... یکم از انرژیمو به

دست آورده بودم برای راه رفتن روی این زمین

زجرآور که هر لحظه اش داره برام بد و بدتر

میشه... به در اتاق رسیدم و درو باز کردم که

صدای جیغی باعث شد با شدت درو ببندم!

یا خدا! چی بود؟!

با تعجب زیادی به در اتاق خیره شده بودم که در
اتاق باز شدو الیزابت خشمگین توی چارچوب در
قرار گرفت.. اخمام رفت توی هم:

– لعنت بر شیطون!

چشماشو ریز کرد... پوفی کشیدم و از پله ها
پایین اومدم در همون حال گفتم:

– این زنیکه تو اتاق من چیکار میکنه؟!

شاهین که روی راه پله طبقه اول به دوم بود
ایستاد و سرشو از آید بزرگش در آورد:

– چی؟

با دستم به پشت سرم اشاره کردم:

– میگم تو اتاقم چیکار میکنه؟!

شاهین-چیه اتاقم اتاقم میکنی!مگه صاحب اون
اتاقی؟!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم...این یارو
خود درگیری داشت!

-حالت خوش نیست!حالا اون اتاق چه متعلق به
من باشه چه نباشه،شماها اون اتاقو به من
دادید!حالا می بینم یه زنه...

بقیه حرفمو نزدم که هری از پله ها اومد بالا:
-چه خبرتونه؟!

گرمکن و شلوار ورزشی پوشیده بودو یه حوله ام
دور گردنش...احتمالا ورزش بوده و خب...بههم
ربطی نداره!

-به اون زنه بگو از اتاقم بیاد بیرون!

ابروهاش بالا پرید:

–زنه؟!

شاهین سرشو سمت گوش هری کج کرد و پشت
دستشو به طرف دهنش گرفتو آهسته گفت:

–منظورش الیزابته!

–اسم اون نکبتو نیار جلوم!

شاهین صاف وایساد:

–آروم گفتم که!

داشت مسخره ام میکرد...چشم غره ای نثارش
کردمو منتظر به هری زل زدم...با حوله صورتشو
خشک کرد:

–تنبیهشه!

چی؟

صدای یاشار باعث شد هری و شاهین یکم از هم فاصله بگیرن و برن کنار... یاشار در حالی که از پله ها بالا میومد:

گفتم که در ازای توهین به ایرانیا... باید یه هفته تو اون شیروونی کثیف سر کنه...

هری- که برای الیزابتی که همیشه تمیز بوده و تحمل اون مکان ها براش سخته تنبیه خوبیه. اتاق تو هم برای یه هفته منتقل میشه به اتاق الیزابت... طبقه اول کنار راهروی آشپزخونه! در حالی که قیافه ام کج و لوچ شده بود:

آ.. آهاااااا...

از کنارشون رد شدم و زیرلب با تمسخر گفتم:

–یه هفته تو شیروونی! خیلی زحمت کشیدین!
در اتاقو باز کردم...خب..در اولین نگاه
دکورا سیونش خوبه...وارد اتاق شدم..یعنی یه
هفته باید توی اتاق این زنیکه بخوابم؟! نگاهم به
تختش خورد...عمرا اونجا بخوابم! سوگند با بنی
وارد اتاق شد...نشست روی تخت و بچه رو
گذاشت روی تخت..چهار زانو نشستم روی زمین
رو بروشون...
سوگند –اوا...چرا اونجا نشستی؟!
–زمینو به نشستن روی اون تخت ترجیح میدم!
ابروهاش بالا پرید:
–اوکی!
بلند شد و رفت سمت در:

—میرم قرصتو بیارم...

—لطف میکنی...

در اتاق بسته شد که خودمو ولو کردم روی
زمین...همین چند دقیقه ام که سرپا وایساده
بودم همت کرده بودم!بنی از روی تخت پایین
اومدو در حالی که سعی میکرد کناره های تختو
بگیره تا وایسه اومد سمتم...بغلش کردم روی
هوا روبروم نگهش داشتم:

—خوشگل مامان کیه؟

به تک تک اجزای صورتم نگاه میکرد و تکون
تکون میخورد...اشک توی چشمام جمع
شد...نشستم و توی بغلم
گرفتمش...عزیزم...برمیگردیم...ما برمیگردیم...با

باز شدن در اتاق چندبار پلکامو بهم زدم و با
دست خیزی زیر چشمامو پاک کردم..سوگند
کنارم روی زمین نشست...لیوان آبو دستم داد به
علاوه قرص...تشکری گفتم و قرصو
خوردم...داشت با دستبند توی دستش بازی
میکرد...

—هوی دختر...

پرسشی نگاهم کرد..لبخندی زدم:

—چته؟

آهی کشید:

—نمیدونم..

به تخت تکیه داد... چرخیدم سمتش... بنی دست
و پا میزدو میخواست از بغلم بره
بیرون.. گذاشتمش زمین:

- یعنی چی نمیدونی؟

در حالی که هنوز با دستبندش ور میرفت:
-ن..نمیدونم..د..دقیقا...آخرش...
نگاهم کرد:

-چه بلایی قراره سرمون بیاد؟

-منظورت چیه؟

سوگند-من..من میدونم دانیال پیدامون

میکنه...چه یه هفته دیگه...چه ده سال

دیگه...اون آدمی که من دیدم...نفوذی تر از این

حرفاست...فقط..نمیدونم آخرش سر منو یاشار
چه بلایی میاد...

جدی شده گفتم:

—خودت چی فکر میکنی...؟

توی فکر فرو رفت و زل زد به کف پارکت شده ی
خونه ی مردی که حس نحسی بهش داشتم...
سوگند-م..من...حسی خوبی ندارم...

—قبول کن زندگی منو نابود کردین...هرکاری یه
تاوانی داره...

نگاهم کرد که ادامه دادم:

—ما...یعنی..منو دانیال و صدرا و کسری...بخاطر
اون چندسال توی کار خلاف بودنو خون آدما رو
ریختن...حالا تاوان دادیم...جدایی برای ما

بدترین تنبیه بود... و شما که مسبب این جدایی
هستین... باید تاوان بدین...

دستاشو که می لرزید توی هم قفل کرد و سعی
کرد لرزش نامحسوس صداشو کنترل کنه:
—میدونم..

—خوبه. اینکه الان باهات خوبم دلیل بر تاوان
ندادنت نمیشه...

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت و بلند
شد... رفت سمت میز توالت و کشورو باز کرد... با
یه بطری بزرگ مشروب و دوتا لیوان یه بار
مصرف برگشت و نشست روبروم...
سوگند- نظرت چیه یکم خوش باشیم؟
—نمیخورم..

ابروهایش بالا پرید:

– واقعا؟!

– عجیبه؟

سوگند – صد درصد! برای کمندی که زن دانه... دانی
که در داشو همینا می پوشندن... کمندی که سه
سال رییس باند کالیفرنیا بود...

پوزخندی زدم:

– ترجیح میدم درد بکشم تا بخوام این مزخرفاتو
بخورم...

سوگند – اوکی.

و یه قلوپ رفت بالا... راه گلویش که سوخت
چشماشو روی هم فشرد و بعدش نفسشو بیرون
فرستاد... تکیه دادم به تخت و بر و بر نگاهش

کردم... بنی نشست روی پام... ده دقیقه ای که
گذشت خواب به چشمام اومد...
چرت میزدم که دراز کشیدن سوگند باعث شد
چشمامو باز کنم...
-نچ نچ نچ... انقدر خوردی که افتادی...
بلند بلند خندید:
-حس خوبیه!
سرمو به نشونه تاسف به چپ و راست تگون
دادم... روی پهلو خوابید... با خنده گفت:
-اشتباه کردی باهام سهیم نشدی...
ابروهام بالا پرید... بنی رو روی تخت گذاشتم و
نزدیکش شدم:

–یه وقت نمیری بیوفتی دستم!

طاق باز خوابید:

–من سگ جونم...

خندید و خندید...و من با تاسف نگاهش
میکردم...غمشو حس میکردم...اما یکی باید غم
منو درک میکرد که کسی پیدا نمیشد! به خودم
اومدم که دیدم توی خنده هاش داره گریه
میکنه...

سوگند–چه بلایی سر یاشار میاد؟

دهنم باز موند...این دختر تو اون موقعیت فکر
یاشاره؟! بلند شدم که مچ پامو گرفتم:
–کمند...

نگاهش کردم...فین فینی کرد:

– قول میدی زیاد اذیتش نکنی؟

– یکم به فکر خودت باش!

پامو آزاد کردم و از اتاق رفتم بیرون.. به دنبال
یاشار رفتم طبقه دوم.. داشت با شهریار و شاهین
و هری بلیارد بازی میکرد...

– یاشار...

از حرکت وایساد و برگشت سمتم..

– سوگند یکم... حالش خوب نیست!

و ادای اینکه لیوانو آبو سر میکشم

درآوردم... پوفی کشید:

– دوباره شروع کرد!

از کنارم رد شد... شاهین لیوان مشروبشو یکم
خورد:

– دوباره قاط زده؟

شهریار – یا شار نباید اونو همراه خودش
میکرد... از اولم گفتم پایپش میشه..

– واقعا که!

با تعجب نگاهم کردن...

– شما چیزی از عشق و علاقه میدونید؟!

شاهین با خنده گفت:

– عشق و علاقه نه! نفرت و دشمنی چرا!

– برات متاسفم که تموم دنیات توی همین عقده

بازیا خلاصه شده!

خواست بیاد ستم که هری دستشو مانع کرد
جلوی شاهین...

شاهین-اندازه دهنه زر زر کن!

پوزخندی زدم:

-حقیقت همیشه تلخ بوده و هست!

عقب گرد کردم و تند رفتم پایین...به اتاق که
رسیدم درو باز کردم..اما با دیدنشون همونجا
وایسادم...یاشار بالا سر سوگند نشسته بودو
موهاشو نوازش میکرد...لبخند تلخی زدم...درو
آروم بستم و تکیه دادم به دیوار...بغضم
گرفت...من...دلم خونواده مو میخواد...دلم دانیالو
میخواد...دلم نوازش دستاش روی موهامو

میخواود... در اتاق باز شد و یاشار در حالی که
سوگند توی بغلش بود او مد بیرون...

—خوابه؟

سرشو به علامت آره تکون داد... خواست بره که:
—یه لحظه وایسا.

روبروش وایسادم... نگاهی به سوگند انداختم و
بعدم به یاشار:

—قدرشو بدون... خیلی دوستت داره...
لبخندی زد:

—میدونم.

—خیلی خودخواهی...

با تعجب نگاهم کرد:

— با من بودی؟! —

— نه با خر بابای حسن کچل! این دختر بخاطر تو و
انتخاب غلط الان اینجاست و داره به پات

میسوزه و میسازه! یکم بهش توجه کن!

اینو که گفتم وارد اتاق شدم و درو بستم... واسه
اطمینان قفلش کردم... بالشت و پتویی از تو کمد
در آوردم و روی زمین دراز کشیدم... برای بنی هم
جا پهن کردم... همین جور توی جاش غلط
میخورد... کلافه بود... بنی عزیزم... اگه باران اینجا
بود... مطمئناً باهاش مشغول بازی میشدی... طاق
باز خوابیدم و دستمو به صورت قائم روی
پیشونیم گذاشتم... من صبر میکنم... انتظار
میکشم... یقین دارم که میای...

"نقاش خوبی نبودم اما..این روزها...انتظار را
دیدنی میکشم..."

تیک تاک..تیک تاک...ساعت ۱۲ نیمه شب و
تموم شدن یه روز سخت و شروع یه روز سخت
دیگه رو نشون میاد...تنها بودم.. فقط صدای بهم
خوردن بشقابای چینی و صدای آب بود که
سکوت فضا رو میشکست...توی آشپزخونه
مشغول ظرف شستن بودم و توی
فکر...اینروزا...کاری جز فکر کردن نداشتم...با
صدای بهم خوردن صندلی سریع برگشتم که
شاهینو دیدم...نفسمو بیرون فرستادم و بی توجه
برگشتم و دوباره مشغول شستن شدم...از گوشه

چشم نگاه خیره شو می دیدم... آخر سر کلافه
شدم:

– با نگاه کردن به من چه سودی میبری که زل
زدی؟

شاهین – خودتو دست بالا گرفتی!
– بایدم بگیرم...

نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره برگشتم:
– یادت نرفته که من یه روزی بیشتر از تو ثروت و
قدرت داشتم... از دست ندادمشون... کنارشون
گذاشتم...

شاهین – خب؟

– باید بدونی میتونم دوباره بدستشون بیارم.. فقط
الان دست و بالم بستس...

شاهین-بچه میترسونی؟

شیرآبو بستم و برگشتم و تکیه دادم به سینک:

-مجازات میکنم...تو این جنگی که راه

انداختی...یه طرف از بین میره...از الان گفتو

آماده کن...شاید تو و پدر دیوونه ات باشین...

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد و از نگاهش می

فهمیدم میخواد خفه ام کنه...بی توجه از کنارش

رد شدم که یهو بلند شد و کوبوندم به یخچال و

وایساد روبروم...دستشو روی شونه ام گذاشت:

-الان دور، دور ماست...پس مواظب خودت باش

که الان میتونم با یه گلوله کارتو بسازم...

لوله گلتو روی شکمم حس کردم..اون به من زل

زده بود و من به اون و چقدر از این چشما و

رنگشون بدم میاد...و حالا جون من دست این
پست فطرت بود...

دم گوشم گفتم:

-نظرت چیه؟ میخوای امتحانش کنی؟

نگاهش کردم که لبخند شیطانی زد و لوله تفنگو
بیشتر روی شکمم فشار داد...

-میخوای با این روش ساکتش کنی؟

شاهین-شاید زبونتو بریدم...

سعی کردم با خونسردی نگاهش کنم...ادامه داد:

-شایدم اون چشمای نفرت انگیزت...که دیگه
نتونی دانیال جونتو ببینی...

صدای شهریار باعث شد هردو رومونو
برگردونیم سمت در آشپزخونه:

-اینجا چیکار می کنین؟

خودمو کنار کشیدم:

-آقا زاده ات قصد جونمو کرده عمو شهریار...

بعدم با پوزخند نگاهش کردم...ابروهاش بالا

پرید و چون حرفی برای گفتن نداشت رو به

شاهین گفت:

-بیا اتاقم.

شاهین اسلحه شو توی جیب پشت شلوارش

گذاشت و هردو از آشپزخونه خارج

شدن...اواف...این شاهین یه تخته اش کم بود

میزد میکشتم چی؟!پسره ی روانی...

رفتم دم پنجره... بارون میبارید... همیشه هوای
بارونی برام دلگیر بود... با دیدن حیاط و اون
حوض مجسمه مادر وسط حیاط... ذهنم پر کشید
به دو سال قبل... وقتی که دانیال برای مجازات
کردنم اومده بود سروقتم...

صدای مبهمی از حیاط شنیدم که باعث شد
سرمو برگردونم... دان روی لبه ی حوض نشسته
بودو صدرا روبروش وایساده بودمو حرف
میزد... کامل برگشتم به سمت پنجره... دان
برگشته بود! نفسمو محکم بیرون
دادم.. خداروشکر.. نکته تب کرده باشه؟! این چند

روز بارون اومده بود... الانم نم نم می
بارید... چقدر از بارون بدم میاد.. یادآور روزای
تلخمه و دلم میگیره از شنیدن صداش... صدرا

عصبی و کلافه برگشت توی خونه...دیگه صداشو
از سالن خونه می شنیدم:

-این چشه کسری؟! داره خودشو به کشتن میده
ها! تب داره...نمیاد تو!

صدایی از کسری نیومد...برگشتم و به دان خیره
شدم...سرش پایین بود...بی اراده رفتم سمت در
و در زدم...بعد از چند لحظه در باز شد و کسری
جلوی در نمایان شد:

-چی میخوای؟

-میخوام برم بیارمش...

کسری-میخوای حالش با دیدن تو بدتر شه؟

-الان حالش خوب نیست...بزار برم بیارمش...

صدرا که روی مبل نشسته بود گفت:

—بزار بره کسری...شاید تونست...

کسری نگاهی بهم کرد...رفت کنار...از اتاق
بیرون اومدم..چتری که توی سبد کنار در بودو
برداشتم و رفتم بیرون...چترو باز کردم و رفتم
سمتش...

دستش جلوی صورتش بود...آروم آروم رفتم
سمتش و کنارش نشستم...چشم باز کردو به چتر
خیره شد...کلافه زدش کنارو گفت:

—ببرش اونور...

—خیسی...

دان—بارون باعث میشه حس پاکی کنم...ببرش
اونور!

چترو بستم که کم کم لباسو صورتتم خیس
شد...نگاهم کرد...

چترو تکیه دادم به حوض و گفتم:

—منم میخوام پاک شم...

دستامو بهم قلاب کردم و چشمامو بستم...زیر لب
گفتم:

—میخوام پاک شه قلبم از خیانت...از بدی...از

سردی...میخوام پاک شم...از غرور و تکبر...

بارون شدت گرفت و به دو دقیقه نکشیده تموم
لباسا و موهام خیس شد...نگاهش کردم...سرش
پایین بود اما مطمئنم حواسش اینجاست...

به خودم جرات دادم و سرمو روی شونه اش
گذاشتم...نگاهم کرد که گفتم:

— برای پاک شدن نیاز به بخشش یه نفر دارم...
جوابی نداد... و بازم صدای بارون... آهسته گفتم:
— منو نمی بخشی؟...
و بازم جوابم یه سکوت تلخ...
بغضمو قورت دادمو گفتم:
— بیا بریم داخل... حالت خوب نیست...
برخلاف انتظاری که داشتم که مخالفت
کنه... بازو شو که گرفتم خودش بلند شد... چترو
برداشتم که جلوتر از من راه افتاد...
با صدای اریکا از فکر بیرون اومدم و اشکامو پاک
کردم:

– کمند اگه کارت تموم شده بیا بیرون...میخوام
درو قفل کنم.

– او مدم.

آخرین نگاهمو به آسمون بارونی امشب دوختم و
آخ که چقدر دلم گرفته...

"می گویند باران که بیارد بوی خاک بلند
میشود...پس چرا اینجا...باران که میبارد بوی
خاطره ها بلند میشود؟..."

در آشپزخونه رو که قفل کرد لبخندی بهم زد که
لبخندی جواب گرفت...

اریکا-خسته شدی.

– میگذره...

وارد اتاق به اصطلاح جدیدم شدم و درو
بستم... به در تکیه دادم... بازم شب شدو من
موندمو فکرای دانیال... من موندمو نبودن
بارانم... یعنی چیکار میکنن؟ دلتنگشونم...
"یه وقتایی که دلت گرفته... بغض داری.. آروم
نیستی... دلت براش تنگ شده... حوصله هیچ
کسیو نداری... فقط به این فکر کن که اونم الان
دلتنگ توئه! به هیچ کس جز تو فکر
نمیکنه... همین برای آروم شدنت کافیه..."

آخ که چقدر سرم در میکنه.. عوضیا همه کارارو
میندازن گردن من! اندازه قوم عجوج و مجوج
اینجا خدمتکار هستا! ظرف شستن و طی کشیدن

و میزو تمیز کزدنو میزو چیدن با
منه! اووووففف...داشتم میرفتم سمت اتاق
سوگند..گفته بود برای عوض کردن پانسمانم
برم پیشش..تقه ای به در زدمو وارد شدم که
فقط یاشارو دیدم که نشسته روی مبل و با لپ
تابش ور میره...ابروهام بالا پرید...عقب گرد
کردم برم که:

—بیا تو.

—نه دیگه...سوگند نیست..بعدا میام.

یاشار—حمومه.میاد الان.

نگاهشو از صفحه لپ تاب بهم دوخت:

—بیا کارت دارم.

آب دهنمو نامحسوس قورت دادم... از شاهین و
هری نمیتراسم... این یاشار بدجور مرموزه... اصلا
حس خوبی بهمش ندارم... وارد اتاق شدم که
گفت:

—درو ببند.

ایش... بدون اینکه برگردم دستمو دراز کردم و درو
کوبوندم بهم... نشستم روی مبل روبرویش... لپ
تابشو بست و پاشو روی پاش انداخت و زل زد
بهم...

—مگه مجسمه ای چیزی ام؟! چرا اینجوری نگاهم
میکنی؟!

تک خنده ای کرد:

–درباره اینکه...گفتی سوگند به پام میسوزه و
میسازه...

–خب؟

یاشار–اون خودش قبول کرده..که باهام بیاد...

–میشه یه سوال ازت داشته باشم؟

سرشو تکون داد...پرسیدم:

–چرا با شاهین همراهی؟چه نفعی برات داره؟

یاشار–برای من نفع مهم نیست...مهم رفاقتمونه.

ابروهام بالا پرید:

–حتی توی کار خلاف؟اصلا چه دشمنی با دانیال
داری؟

یاشار-حتی خلاف.خواستم بگم سوگند خودش
قبول کرده...وگر نه من آزادش گذاشته بودم که
بره.در مورد دانیال...منم ازش خوشم نمیاد...حتی
وقتی توی دبیرستان باهم بودیم...
با تعجب گفتم:

-باهمدیگه بودین؟

یاشار-آره...منو شاهین و دانیال و صدرا و
کسری...توی یه مدرسه
بودیم...بگذریم...میخواستم بگم کار از کار
گذشته سوگند نباید نگران خودش باشه...
پوزخندی زدم:

-اون نگران خودش نیست...نگران توئه.

یاشار-نگران من؟نگرانی برای چی؟

– روزی که دانیال بیاد سروقتتون.

خندید:

– تو واقعا فکر میکنی دانیال میتونه پیدامون کنه؟

– دست کمش گرفتی.

یاشار– خوب میشناسمش... ولی... اون نمیتونه

مارو پیدا کنه... وقتی گم و گور بشیم.

با تعجب و استرس گفتم:

– بازم تغییر مکان میدیم؟!

یاشار– ما تغییر مکان میدیم.

منظورشو نفهمیدم... سوالمو به زبون آوردم:

– منظورتو نفهمیدم...

همین موقع در اتاق باز شدو شاهین اومد
داخل... چرا من به هرکی برمخورم نباید در زدن
بلد باشه؟! نه واقعا چرا؟! هردو برگشتیم سمتش...
شاهین - به به... چشم سوگندو دور دیدین خلوت
کردین...

یاشار - حرف مفت زن شاهین.
بلند شدم:

- شبیه خاله زنکایی...
هشداردهنده گفت:

- چی گفتی؟
برگشتم سمتش:

–شبيه خاله زنكا سريع حرف درميارى...واضح
گفتم؟

دستشو آورد بالا كه بزنه تو صورتم كه صدای
ياشار مانع شد:

–چيكار ميكنى شاهين؟
شاهين –بايد ادب بشه.
پوزخندى زدم:

–كى ميخواه به من ادب ياد بده!
جمله ام تموم نشده گونه سمت راستم
سوخت...معطل نكردمو منم يكي خوابوندم تو
گوشش...صورتش به سمت چپ مايل شد و
خشك موند...با نفرت زل زدم بهش...دانيال توى
پنج سال زندگيمون دست روم بلند نكرده بود...تا

همین دعوای اخیر... حالا این یارو میاد راست
راست میزنه تو گوشم؟! با غیض نگاهم کرد که
همونجوری جسورانه نگاهش کردم...
شاهین- دستت داره هرز میره...
- بره میخواد چی بشه؟
شاهین- یه بارم بهت هشدار دادم...
- اگه میخوای بمیری زودتر هشدار تو عملی کن.
صدای خدمتکار به گوشم خورد:
- بفرماید شام.

هیچ کدوم از ما دونفر نگاهمونو از هم
نگرفتیم.. لحظه ی بد و خفقان آوری بود که با
صدای سوگند هردو به سمتش برگشتیم:

چه خبر شده؟! دوئلہ؟!

یاشار رو به شاهین:

بریم شاهین.

بازوی شاهینو گرفتو از اتاق رفتن بیرون...در

اتاقو بستم:

پسره ی نفهم...

سوگند-چی شده؟

بیخیال. بیا این پانسمانو عوض کن من سریع
باید برم بالا. حوصله زر زرای اون زنیکه رو ندارم.

سوگند-باشه. بیا بشین.

بعد تعویض پانسمان به طبقه دوم رفتم... تازه
غذاهارو آورده بودن... تک تک هر کدومو روی میز

چیدم... کارم که تموم شد خواستم برم که صدای
شاهین متوقفم کرد:

–هی!

با تعجب نگاهش کردم:

–با من بودی؟

شاهین – معلومه! اون قاشقو بده.

میخواستم بگم مگه تو علیی که دیدم موقعیت
مناسب نیست.. مهمون کاری داشتن... بی حرف
قاشقو برداشتم و بهش دادم...

شاهین – اون سُسو بده.

با حرص سُسو برداشتم و کوبیدم کنار
بشقابش... اومدم از کنارش رد شم که قاشقو از
قصد انداخت روی زمین...

شاهین - ا... افتاد!

خندید و رو بهم با تمسخر گفت:

- برش دار.

عملا میخواست جلوش خم بشم... خیلی برام

سخت بود... غرورم همچین اجازه ای

نمیداد... هری و شاهین با خنده به هم دیگه نگاه

کردن... دانیال... پس تو کجایی؟ اون مرد که

مهمونشون بود هم بر و بر عین بز نگاهم

میکرد! سکوت بود... به قاشق زل زده بودم که

دستی اونو از روی زمین برداشت... ایستاد که

سوگندو دیدم... آخ خدایا شکرت! نوکرتم! لبخندی

به روم زد و قاشقو گذاشت روی میز شاهین:

—شاهین مگه ام اس گرفتی که تعادل دستتو
نداری؟

اینو که گفت همه زدن زیر خنده و شاهین با
حرص به منو سوگند نگاه کرد...سوگند دم گوشم
گفت:

—برو.

لبخندی بهش زدم:

—تشکر.

چشمکی زد و کنار یاشار نشست...از پله ها پایین
اومدم...خب یه تایمی دارم تا ناهارشون تموم
بشه...بعدشم که باید ظرفارو بشورم...پس یه
سری به بنی بزنم...

"سپیده"

با باز شدن در اتاق بلند شدم... هر سه نفر داخل
اومدن...

-چی شد؟

صدرا اسحله شو پرت کرد روی مبل:
-بی نتیجه...

کسری نشست روی مبل:

-دیگه مغزمون نمیکشه!

نگاهمو کشیدم سمت دانیال که همونجا جلوی در
وایساده بود... متوجه نگاهم که شد سمتم اومد و
بارانو از بغلم گرفت... و بدون حرف رفت توی
اتاق... نشستم روی مبل کنار صدرا:

–نگران دانیالم...

صدرا–درکش میکنم...

کسری–من فکر نمیکنم شاهین انقدر باهوش
باشه که بتونه اینجور خودشو گم و گور کنه...

–منظورت چیه؟

صدرا–یعنی اسپانسر(حمایت کننده)داره...

–یعنی کارای اصلی دست یکی دیگه ست؟

کسری–به نظرم همین طوره...شاهین فقط
دستوراتو انجام میداد...

صدرا نگاهی به کُلتش انداخت:

–گفته بودم دلم برای اسلحه ام تنگ میشه...اما
نمیخواستم در این مورد ازش استفاده کنم...

-زارعی هم اطلاعاتی نداشت؟

کسری سرشو به چپ و راست تکون داد...بلند
شدم و شیری برای باران درست کردم...اومدم
برم تو اتاق که یاد حرف کمند
افتادم "سپی...جون پدر صاحب بچه ات فقط یه
بار! فقط یه بار...اون درو بزن! اون درو دکوری
نداشتن!" لبخند تلخی زدم و تقه ای به در وارد
کردم...صدایی نیومد...دوباره در زدم...بازم بی
جواب...آروم درو باز کردم...آخی بابا و دختر
خوابیدن! نشستم کنار باران و شیشه شیرو
انداختم توی دهنش...گشنه اش بود و توی خواب
با ولع میخورد! ای جونم...شیرش که تموم شد
خواستم بلند بشم که متوجه ناله های دانیال

شدم... عرق کرده بود... بلند شدمو از اتاق رفتم
بیرون...

–صدرا... بیا بین دانیال حالش خوبه؟

صدرا و کسری وارد اتاق شدن... صدرا دستشو
روی پیشونی دانیال گذاشت:

–گفتم مراقب خودش باشه ها... تب کرده...

کسری –سپیده... بارانو ببر... اون قرصایی که توی
دریچه یخچال هست بیار.

–باشه.

دانیال کی فکر میکرد کمند اینجوری از پیشش
بره و خودش اینجوری سرگردون شه؟!

"وقت رفتنت داغ بودم و نفهمیدم که قرار
است... بعدها... چقدر برایت بمیرم..."

روی تشک دراز کشیده بودم... تازه کارام تموم
شده بود و تموم تنم درد میکرد... بنی خواب
بود... غلتی زدم که در اتاق تقه ای
خورد... نشستم:
- بفرماید.

در باز شد و سر سوگند از پشت در اومد داخل:
- بیدارت کردم؟
- نه... بیدار بودم. بیا تو.

آروم اومد داخل و درو بست. نزدیکم شد و
نشست کنارم:
- اومدم خدا حافظی!

چشمام درشت شد و اومدم چیزی بگم که
دستشو جلوی دهنم گذاشت:

–هیس هیس! میگم برات...

سرمو به علامت باشه تکون دادم... آهسته شروع
کرد:

–ما فردا صبح از اینجا میریم.

–شما یعنی کیا؟!

سوگند–من... یاشار... شاهین و شهریار!

–و کجا؟

سوگند–نمیدونم... یاشارم چیزی بهم نگفت.

–چرا میرین؟! پس تکلیف من چیه؟!

سوگند-نمیدونم چرا میریم...تکلیف تو هم فعلا
اینجا موندنه...

پوفی کشیدم:

-زکی...

سوگند-فقط اومدم خدا حافظی...شاید فردا

نبینمت...میدونم سخته که منو

ببخشی...ولی...بازم میگم منو ببخش...

نگاهمو ازش گرفتم و به بنی دوختم:

-پس دارم تنها میشم...

دستمو توی دستش گرفت:

-من...سعیمو میکنم...کمکت کنم.

پوزخندی زدم:

– با وجود یا شار؟!

سوگند – اونقدرام که فکر میکنی بد

نیست... راضیش میکنم... کمکت میکنیم. اما...

نگاهش کردم... ادامه داد:

– هری از وقتی دانیال باندو کنار گذاشت قوی تر

شده... نمیدونم بتونن شکستش بدن یا نه.

– دلم نمیخواست دیگه اسلحه دستشون بگیرن...

آهی کشید:

– من دیگه برم. بای.

– خدا حافظ...

بلند شد و رفت سمت در... لحظه آخر برگشت و

لبخندی زد و لبخندی جواب گرفت... به دور و

اطرافم نگاه کردم... حالا من موندم و این جماعت
غریبه...

"از دلتنگی چیزی شنیده ای؟ مثل این است که
دستت را با کاغذ بریده باشی... زخمی نمی
زند... خونی نمی ریزد... اما عجیب می سوزاند..."

از پنجره قدی خیره به حیاطی شدم که ماشین
شاهین داشت از حیاط خارج میشد و از الان من
تنها بودم... اینجا دیگه هم زبون ندارم... هم خاک
ندارم... و چقدر بده غربت... حال روزایی رو دارم
که تازه به کالیفرنیا رفته بودم... یاد حرف آخر
یاشار افتادم:

—بهت توصیه میکنم از هری فاصله بگیری...

اینو گفت و رفت... پشت به پنجره شدم... هری
واسه من دشمن بود و صد رصده دشمن خطر
داره... ولی منظور یاشار چی بود؟... به تقویم
رو بروم خیره شدم... امروز جمعه بود... یه روز غم
انگیز... یه روزی که دلم میخواد زار زار گریه کنم
و همیشه... من قول دادم محکم بمونم و
میمونم... با دیدن هری که وارد خونه شد سریع از
پنجره فاصله گرفتم و به طبقه دوم
رفتم... دانیال... یعنی الان کجایی؟ داری چیکار
میکنی؟ نگرانتم... تو هم مثله من دلت گرفته؟ توی
این صبح جمعه غم انگیز؟...
"جمعه ها بیشتر از هر روز دیگه نگرانتم
میشوم... میترسم دلت بگیرد و کسی را نداشته
باشی تا غصه هایت را به جان بخرد... میترسم

دلت بگیرد و غم هایت تازه شود...جمعه ها بیشتر
از هر روز دیگر نگرانت می‌شوم..."

تقریبا سه ماهی گذشته بود و من بودم و تنهایی
و غربت این شب و روزی که با هزار بدبختی با
انجام دادن کار و بازی با بنیامین حواسمو پرت
میکردم...واقعا نمیدونستم کی تموم میشه این
کابوس دوماهه که مثله یه سایه سیاه رنگ چیره
شده بود روی زندگی...ولی...منم باید تلاش
کنم...اگه دست رو دست بزارم که دانیال بیاد که
نمیشه..از دو هفته پیش راه به راه دنبال موقعیتیم
که به زنگی بزنم و حیف که بادیگارد و جب به
وجب خونه رو متر میکنن...داشتم کف پارکتای

سالنو با دستمال تمیز می‌کردم... به جرات میتونم
بگم سختی که اینجا کشیدم توی خونه عمه ام
نکشیده بودم! فقط خداروشکر که به بنیامین
کاری نداشتن... اون الیزابت لعنتی... حتی دلم
نمیخواست باهاش روبرو شم... دوباره برگشته
بودم به اتاق زیر شیروونی... دوباره به اون فضای
تاریک و زیادی بزرگ که سرما نقطه به نقطه
اتاقو تسخیر کرده... دستمالو توی سطل آب فرو
کردم چلوندمش و دوباره مشغول ساییدن
شدم... کارم که تموم شد دسته ی سطلو گرفتمو
با تموم سنگینیش حملش کردم تا
آشپزخونه... همون جا ولو شدم روی صندلی و
نفسمو محکم بیرون دادم... اریکا لبخند به لب با
جارو دستی بزرگی نزدیکم شد و خواست از

کنارم رد شه که صدای نحس این زن اروپایی به
گوشم خورد:

– جارو رو به بده این دختره...

زیر لب گفتم:

– دختره هفت جد و آبادته... نکبت...

دیگه نخواستم منتظر دستوراش

باشم... میدونستم باید چیکار کنم... بلند شدمو بی

حرف جارو رو از اریکا گرفتم و وارد سالن

شدم... بدون نگاه کردن به بادیگارایی که

بعضیاشون با نگاهای کثیفشون آنالیزم میکردن

تند وارد حیاط شدم... به بیرون زل زدم و

خب.. هیچ وقت از زمستون خوشم نمی

یومد... پاییز و زمستون دو فصل غم انگیز از

زندگیم بودن و خدایا...می بینی منو؟ نمیدونم
دقیقا باید چیه این حیات مُرده و خالی از بزرگو
تمیز کنم؟! اینم از سخت گیریاشونه...سوز سردی
میزد و چه بد که حق پوشیدن پالتورو یا حداقل
لباس گرمی رو نداشتم..دستای از سرما قرمز
شده و یخ زده موها کردم و مشغول تمیز کردن
شدم...نزدیک یک و نیم ساعتی بود مشغول
بودم که بالاخره تموم شد...از جاده خاکی بیرون
اومدم و روی مسیر آسفالت شده قرار
گرفتم...توی فکر بودم و الان...دانیال و باران
دقیقا چیکار میکردن؟! با صدای بوقی از جا پریدم
و درجا برگشتم که بوگاتی هری رو دیدم...از
صندلی عقب پیاده شد...سرمو انداختم
پایین...بههم که رسید نگاهی بههم

انداخت...پوزخندی زد و رد شد...جدیدا رو نروم
رفته...به مسیر رفتنش نگاه کردم و کی میشد از
این جهنم دره خلاص شم که جواب پوزخنداتو
بدم؟!فعلا که دور دوره توئه...ولی...بچرخ تا
بچرخیم!

"دانیال"

با صدای زنگ تلفن سرمو از روی میز برداشتم و
گوشی رو برداشتم:
—بله؟

منشی—آقای تهرانی...آقای اومدن به نام
گلستانی...اصرار دارن به دیدنتون...

ابروهام بالا پرید... گلستانی... یکی از همکارام بود
توی باند مواد مخدر و... وقتی من گفته بودم که
کنار کشیدم اینجا چیکار میکرد؟! صدای منشی
باعث شد از فکر بیرون بیام:

– آقای تهرانی؟ چی امر میکنین؟

– بفرستینشون داخل...

بلند شدم و کراواتمو بستم... جلوی آینه قرار
گرفتم و دستی توی موهام فرو کردم و
کمند... عاشق حالت موهامه... لبخند تلخی
زدم... پیدات میکنم عزیزکم... پیدات
میکنم... هرکی که بهت آسیب رسونده باشه رو به
سزای اعمالش میرسونم... اونا هنوز دانیال
تهرانی رو نشناختن... با صدای تقه:

–بفرمایید.

گلستانی مرد میانسال ۳۸ساله که با اون کت و
شلوار همیشه شیکش وارد شد:

–بع! سلام جناب دان...!

دستشو جلو آورد...لبخند تصنعی زدم و باهاش
دست دادم:

–دانیال. بشین.

و به دست اشاره کردم به مبل های سفید چرم
روبروی میز کارم...نشست که روبروش
نشستم...پا روی پا انداختم:

–ازت خواستم دیگه باهم ارتباطی نداشته باشیم.
دستشو آورد بالا:

–اوه دانیال! تند نرو...بزار صحبت کنیم.

سعی کردم خونسرد باشم...تازگیا زیاد عصبی
میشدم:

–میشنوم.

نگاهی به اتاق انداخت:

–شنیدم گرد و خاک راه انداختی...

–فقط واسه کسایی که با شاهین و شهریار
ارتباط داشتن...

گلستانی-به جاییم رسیدی؟

–میرسم.

با تحسین نگاهم کرد:

– همیشه ازت خوشم میومد... به هر چیزی بخوای
میرسی...

کلافه از تعریفش گفتم:

– کاری داری که اومدی؟

گلستانی – اومدم سری به دوست و همکار قدیمیم
بزنم... شایدم تونستم یه کمکی بکنم...

چشمامو ریز کردم:

– چه کمکی؟

گلستانی – با من توی وارد کردن یه محموله به
تهران همکاری کن... من برات جای کمندو پیدا
میکنم...

فقط نگاهش کردم... این مرد چی فکر کرده
بود؟! اگه منو میشناخت باید میدونست وقتی

حرفی میزنم پاش هستم و من بخاطر کمند همه
چی رو کنار گذاشتم...

– باید بگم که ردش میکنم.

گلستانی – پیشنهاد خوبیه. بهش فکر کن.. افراد
من میتونن زنتو پیدا کنن...

بلند شدم و کتمو از روی صندلی مخصوصم
برداشتم:

– ترجیح میدم آدمای قبلی خودمو برگردونم تا
بخوام دوباره تو این کار کشیده بشم.

کتو پوشیدم و کیف سامسونتمو و برداشتم:
– من باید برم.

بلند شد:

–داری بیرونم میکنی؟

شونه بالا انداختم:

–برام مهم نیست چه فکری میکنی.

درو باز کردم و به رسم ادب کنار وایسام که بره بیرون... نزدیک در شدو گفتم:

–همیشه کله شق بودی.

لبخند خونسردی بهش زدم که از در بیرون رفت... باهاش بیرون رفتم و درو بستم...

گلستانی که از در سالن بیرون رفت.. به منشی گفتم که میخوام برم و میتونه بره که صدرا و کسری وارد شرکت شدن...

صدرا-این گلستانی اینجا چیکار میکرد؟

در حالی که سمت در میرفتم گفتم:

-اولا سلام...دوما اینکه اومده بود به ازای کاری
که براش انجام بدم کمندو پیدا کنه.

کسری-چه کاری؟

از پله ها پایین میومدیم:

-وارد کردن یه محموله به تهران.

صدرا-عجب رویی داره این بشر!

کسری-چی جوابشو دادی؟

پایین پله ها رسیدم و برگشتم:

-خودت چی فکر میکنی؟

صدرا-میشناسیمت...ضایعش کردی رفت...

از حرف صدرا لبخندی زدم و به سمت مازاراتی
سفید رنگم که ته پارکینگ بود رفتم و گفتم:

– کاری که گفتمو انجام دادین؟

صدرا آره ای که گفت که هر کدوم توی
ماشینامون نشستیم و حرکت کردیم... به آدرس
که رسیدیم توقف کردم.. هر سه نفر از ماشینامون
پیاده شدیم و خیره به خونه ویلایی بزرگی بودیم
که صدای پارس سگ هاش کوچه رو پُر کرده
بود...

صدرا – اووووف... چه دم و دستگاهی بهم زده
ناکس...

– بریم داخل.

نزدیک در شدیم و زنگو زدم... در بلافاصله باز
شد... وارد حیاط شدیم.. به محض ورود سگ های
بزرگ جثه ای با رنگ سفید مشکی رو دیدیم که
مشغول آموزش دادنشون بودن... از این چیزا زیاد
دیده بودیمو خب... خودمونم یه روزی سگ
نگهبان داشتیم... در چوبی بزرگ خونه توسط
خدمتکاری باز شد... وارد که شدیم دستشو برای
گرفتن کتامون دراز کرد که گفتم:
- نیازی نیست.

به سالن خیره شدم و جلو رفتم... رخساری از پله
ها آروم آروم پایین اومد...

- سگ آموزش میدی واسه نگهبانی! از چیزی
ترس داری فرُبد؟

نگاهش سمتم کشیده شد بهم که رسید:

-از اومدن حس خوبی ندارم...چی ازم میخوای؟

-این رسم مهمون داری نیست...تو که

پیشکسوت مایی باید بدونی.

دستی به ریش پرفسوری سفید رنگش کشید:

-بشین.

-اول شما.

نشست روی مبل تک نفره که روبروش وایسادم

و صدرا و کسری دو طرفم وایسادن:

-میرم سر اصل مطلب چون سرم شلوغ تر از

این حرفاس و وقت ندارم...کمند کجاست؟

پیشو توی دستش گرفت:

—منظور تو نمی فهمم...

دستم و دراز کردم سمت صدرا که گوشی رو کف
دستم گذاشت... تماس در حال برقرار شدن
بود.. صدای شاهرخ توی گوشی پیچید:
—بله قربان.

—گوشی رو بده دختره...

نگاه رخساری برگشت سمتم... گوشی رو روی
اسپیکر گذاشتم که صداش پیچید توی فضای
ساکت خونه:

—فرُب... تو رو خدا نجاتم بده! من
میترسم... ف..

گوشی رو قطع کردم و به چشمای ترسیده
رخساری نگاه کردم:

-انگاری سوگلیت زیادی ترسیده فرُبد خان
رخساری...

پُر حرص گفت:

-چی میخوای؟

-این شد حرف حساب!

صندلی رو برداشتم و نشستم روبروش...گوشی
رو دست صدرا دادم:

-بین جناب رخساری...ما ازت چیز زیادی

نمیخوایم...میدونم که تو به شاهین کمک

میکردی...آخرین ارتباطاتش با تو بوده...پس

انکار نکن...

رخساری-خب؟

–یه آدرس دادن در ازای اون دختر...البته تضمین
نمیکنم بین آدامام دست به دست نشه...

با خشم خواست بلند شه که کسری دستشو روی
شونه اش گذاشت و با لبخند همیشه خونسردش
گفت:

–آروم باش...هنوز که اتفاق نیوفتاده...فقط یه
اخطار بود...

صدرا جلو اومد:

–میدونم که حتی زنتم از این دختر خانوم خبری
نداره...دیگه رفتن آبروت توی فامیل و شهر به
خودت بستگی داره...

با غیض نگاهمون میکرد که پوزخندی بهش
زدم... در خونه باز شد و صدای دختر بچه ای
پیچید توی خونه:

—بابایی!

یاد بارانم افتادم... دلم تنگش بود... وقتی بغلش
میکردم عطر کمندو استشمام میکردم و آروم
میگرفتم... لبخند تلخمو جمع کردم که دختره کنار
فرُبد وایساد و با تعجب گفت:
—سلام.

لبخندی زدم... ما مشکلمون با رخساری بود... نه با
خونواده اش...
—سلام عزیزم.

رو به رخساری کرد:

–اینا کی ان بابا؟

رخساری نگاهی بهمون انداخت:

–دوستای من بابایی...

با ناز باشه ای گفت و از پله ها بالا رفت... یعنی
میشه یه روز موهای بارانو منو کمند اینجوری
گیس کنیم که اینجوری برامون ناز و عشوه
بیاد؟ صدای زنی که پیچید لبخند بدجنسی به لبم
اومد:

–اوف از ترافیک تهران! کلافه کننده اس...
صدای قدمای تندش که با اون کفشای پاشنه
بلند به سمتون میومد شنیده میشد و کم
کم... صدا قطع شد... به صدرا و کسری اشاره

کردم که از کنار رخساری برن کنار و خودمم بلند
شدم...

—سلام خانوم!

زن رخساری با تعجب نگاهمون کرد:
—سلام.

فرُبد هول شده لبخندی زد:
—از دوستانن ملیحه.

و بعد با سر به طبقه بالا اشاره کرد...زنش سری
تکون داد و بدون حرف به بالا رفت...برگشتم
سمت رخساری:

—خب؟

بدون اینکه نگاهمون کنه:

–قاچاقی رفتن ترکیه...دیگه خبری از شون ندارم...

صدرا–باور کنیم؟

رخساری–میخواین آخرین تماس رد و بدل شدمونو نشون بدم که برای سه ماه پیشه؟

کسری–جوابمونو گرفتیم.بریم.

رفتیم سمت در...لحظه آخر برگشتیم:
–فرُبد!

وسط پله ها وایساد و برگشت..پوزخندی زددم:

–نگران لعبتم نباش...تا یه ساعت دیگه خونشه.

حرصی نگاهم کرد و از پله ها رفت بالا...وارد
کوچه شدیم...

صدرا-بیاین خونه ما امشبو.

کسری-مرسی داداش...ایشالله یه شب دیگه.

صدرا-بازی در نیارین دیگه!

-زحمت میشه.

مشتی حواله بازوی هردو تامون کرد:

-ما باهم این حرفارو داریم نکبتا؟!سوار شین
بریم.

هرسه خندیدیم و سوار ماشینا شدیم..خب
ترکیه...حالا باید دید بعد اون کجا رفتن...

بدنم از خستگی درد میکرد...دیشبم درست و
حسابی نتونسته بودم بخوابم...جلوی آینه

وایسادم و دکمه های پیرهنمو تک تک
بستم...نگاهم کشیده شد زیر چشمم که گود
رفته بود...نگاه دقیق تری به صورتم
انداختمو...من..کمند چندماه پیش
نبودم...زیرچشمم کبود...صورتم لاغر...لبام
خشکیده...چشمم به موهام خورد...حتی دلم برای
شونه زدن موهام به دست دانیال تنگ شده
بود...موی بلندو دوست داشت و هیچ وقت
نمیزاشت حتی ذره ای کوتاهش کنم...
"گفتند که او عاشق گیسوی کمند است...موهای
من از عصر همان روز بلند است..."
لبخند تلخی زدم و برگشتم بوسه ای روی سر
بنیامین زدم و از اتاق رفتم بیرون...چشم

چرخوندم و چقدر سکوت... ساعت ۶:۳۰ بود و
اوف که باید صبحانه جناب رو میبرددم!! وارد
آشپزخونه شدم و طبق معمول اریکای بیچاره رو
دیدم... الیزابت به اونم مثله من سخت
میگرفت.. و بیچاره اریکا که دیشب به زور منو به
اتاقم فرستاد و بقیه کارارو خودش کرد... نزدیک
شدم و کمی صدامو شبیه الیزابت کردم:
-هنوز که کارات تموم نشده اریکا...
اریکا ترسیده برگشت و با دیدنم نفسشو محکم
بیرون فرستاد:
-ترسیدم دیوونه...
مشتی حواله بازوم کرد که خندیدم:
-خسته شدی. بقیه کارا با من... برو بخواب.

اریکا-الان خدمتکارا بیدار میشن...پس فقط
صبحونه آقارو ببر...نمیخواه کار دیگه ای رو
انجام بدی...اینهمه خدمتکار واسه دکور
استخدام نکردن...

با لبخند گفتم:

-بانمک...

متوجه نشد:

-چی؟

-فارسی گفتم...بانمک!

آهایی گفت و خواست با لهجه غلیظ حرفمو تکرار
کنه:

-ب..بانمک!

هر دو خندیدیم و به زور از آشپزخونه فرستادمش
بیرون... وسایل صبحونه رو تند تند توی سینی
چیدم... قهوه که درست شد لیوان مخصوصشو
برداشتم و قهوه رو ریختم... لیوانو توی سینی
گذاشتم و... فکر نمی‌کردم از بوی قهوه انقدر بدم
میاد... حس کردم معده ام شروع کرد به دوران و
انگار چیزی راه گلو مو بسته باشه... عضلات
شکم گرفت که نشستم روی صندلی... حس
کردم محتویات معده ام داره بالا میاد... تند تند
رفتم سمت دستشویی... وای خدا چقدر حالم
بده...

بیرون اومدم و نشستم روی صندلی... هیچی نبود
جز آب خالی و اووووف.. دلم نمی‌خواست بهش فکر
کنم.. چقدر تا از خدمتکارا اومده بودن... سینی رو

برداشتتم و سعی کردم بدون بو کردن عطرش
تند تند تا اتاق هری ببرمش... جلوی در که
رسیدم در زدم و وارد شدم... سریع سینی رو
روی میز گذاشتم... هری توی اتاق نبود... صدای
شیرآب میومد... خواستم برگردم برم که
زن... این زن روی تخت.. اووووف... مرتیکه
کثیف... از اتاق بیرون رفتم و درو محکم
بستم... اه اه چنـدش... تازه فهمیدم چقدر از
این بشر من بدم میاد! وسط پله ها این زنیکه
رو دیدم... یعنی قشنگ از اون روزاییه که با
خودت میگی چقدر امروز عالیه و زندگی میگه
!... الان گند میزنم توش! قدم بعدی رو روی پله
گذاشتم که سرم گیجه رفته همون جا
نشستم... همه چی دوتا دوتا شده بود... زنیکه بر و

بر نگاهم میکنه...بابا یکم حس انسان
دوستی! اریکا هم کنارش قرار گرفت:
-ا..کمندا!

خواست بیاد سمتم که الیزابت با بدجنسی گفت:
-اریکا بیا کارت دارم.

اریکا نگاه غمگینی بهم انداخت و رفت...سرمو به
نرده تکیه دادم و واقعا گند زدن به این روز! آخه
خدا...خدا جونم...کی میخواد این مصیبت تموم
شه؟! مگه تو اون بالا نیستی؟ مگه نمی بینی منو؟ یا
انقدر کوچیکم که دیده نمیشم...هوم؟
-چرا اینجا نشستی؟

میدونستم کیه... پس بدون اینکه نگاهش کنم
بلند شدم و خواستم برم که بازومو گرفت و
برگردوندم سمت خودش:

— بلام که نیستی به اربابت جواب بدی!

پوزخندی زدم:

— ارباب زوری! من گروگانتم... تو هم ارباب من
نیستی... الانم که بهت میگم چشم و بله... فقط به
خاطر پسرمه...

پوزخند حرصی زد:

— حیف که امروز زیادی خوشحالم... وگرنه به
حسابت میرسیدم...

بع! پس امروز حال هری خان خیلی خوبه که گند
زده شده به روز ما! نگاهمو ازش گرفتم که رهام

کرد و تند تند از پله ها رفت پایین... نفس عمیقی کشیدم و سرگیجه ام خوب شده بود... صدای داد الیزابت اومد:

— کمند!

زیر لب با حرص گفتم:

— ای درد کمند... آخر کمند گفتنت... سیرابی!

از پله ها پایین اومدم... رسیده نرسیده شروع کرد به ورور کردن:

— خوب خونه رو گردگیری میکنی... وسایل پذیرایی... اعم از شیرینی و میوه و نوشیدنی و همه چی رو آماده میکنی که امروز مهمون مهم داریم.

بر و بر نگاهش میکردم که از نگاهم حرصش
گرفت پوفی کشید و رفت... وسایل گردگیری رو
برداشتم و مشغول کار شدم...

ساعت ۵ غروب بود بالاخره کارام تموم شده
بود... داشتم با اریکا صحبت میکردم که الیزابت
وارد آشپزخانه شد:

- کمند و اریکا و الیز... سینی پذیرایی هارو
بردارید و ببرید سالن پذیرایی..

بلند شدیم و وسایلو برداشته به سمت طبقه بالا
رفتیم... اول از همه اریکا و بعدش منو الیز وارد
شدیم... سرمون طبق چیزی که الیزابت گفته بود
پایین بود... اینجا الیزابت نبود ولی نوچه هاش

بودنو خبر میدادن...سینی نوشیدنی رو جلوی
هری گرفتم بدون حرف برداشت...برگشتم و
جلوی مهمونش که میخورد مردی همسن هری
باشه گرفتم...دیدم یه جوری زل زده
بههم...دستش که اومد سمت نوشیدنی...این
دستبند...ماله دنیل بود!!!سریع نگاهمو به سمتش
کشیدم که...آره...خودشه!دنیله!مردی که...سالها
باهاش پیش مادام کار میکردم...مردی که معاون
مادام و بعدش معاون من بود...این مرد چه
صنمی با هری داره؟!صدای هری باعث شد هردو
نگاهمونو ازم هم بگیریم:
-مشکلی پیش اومده؟
دنیل تک سرفه ای کرد:

—نه هری عزیز...

زیرچشمی نگاهم کرد و لیوانو برداشت...داشتیم
از در سالن بیرون میزدیم که صدای هری رو
شنیدم که خطاب به دنیل میگفت:

—چشمتو گرفته دنی؟

و صدای مضطرب دنیل:

—نه هری! این چه حرفیه میزنی!

و قهقهه هری که با نفرت چشمامو بستم و تند از
پله ها پایین اومدم...الان وقت آزاد داشتیم...رفتم
توی اتاق و در جا دراز کشیدم روی تخت...بنی
مشغول بازی بود...خدای من...دنیل...اینجا...وای
خدایا...یعنی میتونه کمکم کنه؟!

بعد شام وارد اتاقم شدمو هنوز فرصتی برای
صحبت با دنیل جور نشده بود...عصبی پوفی
کشیدم...لباسامو عوض کردم و نشستم روی
تخت...بنی عزیزم...درست و حسابی بهت
نمیرسم عزیز کم...منو ببخش...دستی روی
موهایش کشیدم که صدای صحبت شنیدم...آروم
رفتم سمت در...سعی کردم در صدایی نده...از
لای در هری و دنیل دیدم که مشغول قدم زدن
صحبت میکردن...چیزی از حرفاشون به گوشم
نمیخورد...نگاه دنیل به اینور کشیده
شد...نمیدونم میدونه من برای چی اینجام یا
نه...ولی یه ناراحتی توی
چشماشه...میفهمم...آروم درو بستم و برگشتم

روی تخت...خدا بزرگه...بالاخره فرصت صحبت
جور میشه..

دیگه داشت بهار شروع میشد...دو سه روزی
گذشته بود بازم نمیشد که با دنیل صحبت
کنم...به وقت ایران آخرای اسفند بودو...الان همه
تو تکاپوی عیدن...لبخند تلخی زدم و شیرآبو باز
کردم...حس و حال اونجارو حسش
میکنم...باغبون تازه برای بهار گل کاشته بودو
ازم خواسته بود بهشون آب برسونم...شلنگو از
دور شیرآب برداشتم و مشغول آب دادن جوانه
های گلای بهاری شدم که تا یک و دو هفته دیگه
رشد میکردن و شاید...این گلا آرومم

میکرد...چقدر دلم میخواست الان پیش اونا بودم
و برای خرید عید با سپیده کل کل میکردیم و
صدرا هم غر میزد به جونمون و کسری و دانیال
سرخوشانه می خندیدن بهمون...و این وسط
بنیامین و باران بودن که بی سرو صدا باهمدیگه
بازی میکردن و خبری از عالم ما نداشتن و توی
عالم بچگی خودشون سیر میکردن و آخ که چقدر
خوبه که نفهمی...هرچقدر نفهمی کمتر زجر
میکشی...با صدای قدم هایی بی حواس برگشتم
که دنیلو خیس روبروم دیدم...!!!هیعی کشیدم و
شلنگو پرت کردم اونور:
-وای ببخشید...

فقط نگاهم میکرد... به اطراف نگاه کردم... کسی
نبود... بهش نزدیک شدم:

—دنیل...

نگاهش پُر سوال بود:

—کمند... من..

صدای هری باعث شد رومونو از هم بگیریم:

—وای دنی... چرا خیس شدی؟!

دنیل کتشو درآورد:

—مهم نیست...

نگاهی بهم انداخت و رفت داخل... هری دستشو

توی جیب شلوارش فرو کرد... نگاهش بین منو

دنیل در نوسان بود که دنیل گفت:

— بیا دیگه هری!

هری در حالی که چشماشو ریز کرده بودو نگاهم
میکرد:

— اومدم.

بالاخره نگاه ازم گرفت و رفت... نفس توی سینه
حبس شدمو بیرون دادم و شلنگو دوباره برداشتم
و مشغول شدم...

"کدام خانه؟ کدام آشیانه؟ صد افسوس... که بی تو
شهر پُر از آیه های تنهایی ست..."

وارد اتاق شدم.. تاریک تاریک... که فقط نور
مهتاب که از پشت پنجره اتاقو کمی روشن
میکرد... بنی خواب بود... خدا روشکر اریکارو اینجا

داشتم که تو واقعی که نیستم سری به بنی
بزنه...امشب بدجوری دلم تنگ بود...دیگه داشت
طاقم طاق میشد که برم وسط سالن داد و بیداد
کنم و بگم من خونوادمو میخوام...چرا
حالتون نیست؟! دانیال...دلم هوای عطر تنتو
کرده...به سمت ساک کوچیک زیر تخت
رفتم...آروم زیپشو باز کردم و توی تاریکی دنبال
ادکلن گشتم...بالاخره دستم به شیشه اش
خورد...کشیدمش بیرون...نشستم لب پنجره و به
حیاط خیره شدم...اگه میشد حتی اگه یه راه
کوچیکم وجود داشت برای فرار من خودمو به آب
و آتیش میزدم...پوزخندی زدم...این هری
عوضی..قدم به قدمو بادیگارد یا سگ نگهبان
گذاشته...امنیتش برابر امنیت خونه قبلی دانیاله و

شاید بیشتر... سر ادکلنو باز کردم و بو کشیدم
و... اشک توی چشمام جمع شد... سه ماه... سه
ماه بود گریه نکرده بودم... به خودم قول داده
بودم قوی باشم حتی برای
بنیامین... ولی... همیشه... ادکلنو توی بغلم گرفتم و
سعی کردم صدای گریه ام بیرون نره و چقدر
سخته... یه بغضی توی گلوته که نمیتونی
بشکنیش... فقط اشکات بی صدا می ریزن...
"فکر کنم به بوی عطر تو حساسیت دارم... همین
که در ذهنم می پیچد... از چشمام اشک می آید..."
سرفه ام گرفت و تند تند سرفه میکردم... حس
کردم دارم بالا میارم... حالت تهوع بدی

داشتم...دویدم توی راهرو و در دستشویی ته
راهرو رو باز کردم و پریدم داخل...
صورتمو آب کشیدم که دستی روی کمرم قرار
گرفت:

—حالت خوبه؟

عین جت برگشتم و با دیدن دنیل حال چند دقیقه
پیشم یادم رفت:

—دنیل!!

دستمو کشید و وارد راهرو شدیم...

—دنیل...خیلی سوالا ازت دارم...ولی اصلا وقت
نمیشه...این هری...

دستشو به علامت هیس جلوی بینیش گذاشت:

–هیس! آروم... الان بیدار میشن...

سرمو آروم تکون دادم...

–بیا بریم توی اتاق من.

در اتاقو باز کردم و وارد شدم.....

حرفام که تموم شد آهی از ته دلم کشیدم...

دنیل–الان شاهین کجاست؟

–نمیدونم... با یاشار و شهریار و سوگند رفتن...

دستی به چونه اش کشید که گفتم:

–تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفته بودی جهان

گردی؟

با خنده گفت:

–میخواهی بعد دو سال سفرم تموم نشه؟!

–چه صنمی با هری داری؟

دنیل –پسر عمومه.

–اگه بدونه تو کار خلاف بودی...حتما میدونه با

من همکار بودی.

دنیل –نمیدونه.فکر میکنه اون سالایی که با تو و

مادام همکاری داشتم برای درس کالیفرنیا

بودم...

آهایی گفتم...یهو دستمو محکم به پیشونیم زدم:

–دیدي چی شد؟! اتاقم دوربين داره!!بدبخت

شدیم...

لبخندی زد:

–منو دست کم گرفتی؟

نیشم شل شد:

–از کار انداختیش؟

سرشو تگون داد...خندیدم:

–ای آدم زرنـگ...راستی!هـری کجاست که

تونستی بیای؟همیشه تا ۴–۵صبح بیدار بودین...

دنیل–رفته بار...

با چندش گفتم:

–مرتیکه کثیف...خیلی ازش بدم میاد...

دنیل نگاهی به بنیامین کرد:

–شبيه دانیاله.

–زحمتشو من کشیدم نه دانیال!

دنیل–خب شبیشه من چیکار کنم!

—بیخیال اینا...دنیل...کمک کن از این جهنم دره
بیام بیرون...دارم روانی میشم...

دنیل—حتما.فقط باید یه چند روزی منتظر
باشی...بعدش به دانیال خبر میدم...

خواستم باشه رو بگم که صدای تقه ی در
اومد...با ترس به همدیگه نگاه کردیم...دنیل
صداشو آروم کرد:

—بین کیه؟

بلند شد و رفت توی کمد دیواری قایم شد...از
پنهون شدن دنیل که خیالم راحت شد نفس
عمیقی کشیدم و رفتم سمت در...هر لحظه شدت
کوبیدن در بیشتر میشد...یه لحظه سرم گیج
رفت...دستمو به دیوار گرفتم و درو باز

کردم... کسی جلوی در نبود... چشمام دو دو میزد
که هری جلوی در ظاهر شد... شوکه شده یه قدم
رفتم عقب... بوی الکل از چند قدمیش
میومد... ناخودآگاه ترس به دلم افتاده بود...
- اینجا... چیکار میکنی...

زیادم مست نمیزد... وارد اتاق شد:
- هیس...

با صدای بلند جوری که دنیل بشنوه گفتم:
- یعنی چی؟! اینجا چه غلطی میکنی؟!
درو بست و کوبوندم به دیوار:
- چقدر سر و صدا میکنی تو دختر...

با چندش نگاهش کردم و خواستم ازش جدا
شدم که دستامو با دستاش قفل کرد:

–انقدر تقلا نکن...

متعجب نگاهش می کردم:

–ولم کن عوضی...چته تو؟! چرا رم کردی؟!!

انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت که پیش
زدم:

–دستتو به من نزن کثیف!

هُلش دادم که خورد به تخت و نشست..خندید:

–ایول!عجب قدرتی داری!

–گمشو از اتاقم بیرون...

دوباره بلند شد و جدی شده گفت:

— به نفعته صدایی ازت درنیاد..

دندونامو روی هم ساییدم و به کمد نگاه
کردم... لعنتی! بیا بیرون دیگه... به خودم اومدم
دوباره به دیوار خورده بودم... اینبار محکم تر و
اوووف... درد بدی توی کمرم پیچید... هری با
لبخند بدجنسش و اون لحن مستش:
— خیلی وقته منتظر این لحظه بودم... چرا باید از
دستش بدم؟!

— چرا زر اضافی میزنی؟!
به خودم اومده نیومده پشت دستی بود که توی
دهنم خوابید...

هری— هیس... آروم... میدونی که طعمه هرچقدر
تقلا کنه گرگ جری تر میشه...

–تو از گرگم پست تری!

خواست بهم نزدیک شه که دوباره تقلا کردم و دست و پا زدم که با یه دست مچ دوتا دستامو گرفت و با اون یکی دستش کمرمو سعی داشت منو به خودش نزدیک کنه...توی همین کشمکش ها بودیم و نمیدونستم چرا دنیل بیرون نمیاد که هری افتاد زمین...با وحشت بهش نگاه کردم که دنیلو بالای سرش دیدم...هری با ضربه ای که دنیل به پشت گردنش زده بود بیهوش شده بود...به گریه افتادم:

–دنیل...

دستمو جلوی صورتم گرفتم و سر خوردم روی زمین...صداهایی میومد که حدس میزدم دنیل

داره هری رو از اتاق خارج میکنه... اینبار بلند بلند
زدم زیر گریه و برام مهم نبود که صدامو
میشنون... برام مهم نبود بنی بیدار میشه... برام
هیچی مهم نبود... برام... این مهم بود که... آگه
دنیل نبود... قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟! برام این
مهم بود که دانیال پیشم نیست که ازم دفاع
کنه... برام مهم بود که تمام این اتفاقات تقصیر
این شاهین عقده ایه... الان دلم دانیال و آغوش
گرمشو میخواست...

-دانی.. پس.. کجایی؟ چرا... نمیای؟ تا کی منتظر
بمونم؟ تا کی بی امنی رو تحمل کنم؟ میدونی قرار
بود امشب چه بلایی سرم بیاد؟! میدونی؟!
سرمو روی زانوم گذاشتم و بازم هق زدم...

"تنها در خلوت اتاق با هر چیزی میشود حرف زد... با میز... با دفتر تلفن... با گل ها.. با هرچه که هست... اما من دیوانه ام... دیوانه ی تو... در میان این همه هست... با تو حرف میزنم که نیستی..."

"دانیال"

بارانو از بغل سپیده گرفتم:

—مرسی... خیلی زحمت میدم...

سپیده لبخند تلخی زد:

—این چه حرفیه... جبران زحماتیه که کمند برام کشیده و اگه اونم نبود... کیه که نتونه از این نقلی مراقبت نکنه؟

لبخندی زدم و نشستم روی کاناپه... صدرا
نشست کنارم و گفت:

-یعنی از اینجا کجا رفتن؟

-مطمئناً پاسپورت و شناسنامه های جعلی صادر
کردن...

کسری-مطمئناً هم الان اونارو از بین بُردن و
شناسنامه های جدید صادر کردن...

صدرا-از کسی مثله شهریار بعید نیست...

سپیده-نمی تونین همه پروازارو دربیارین؟

صدرا-دختر سه ماه و خورده ای از اون سفر

گذشته!!! میدونی چقدر پرواز هوایی انجام شده؟

– باید دید شهریار و شاهین توی چه کشورایی
آشنا دارن... تعدادشون انگشت شماره پس میشه
اطلاعاتشو در آورد...
صدرا – بسپرش به من.
بعد زدن این حرف بلند شد و رفت داخل
اتاق... کسری دستی به شونه کشید:
– چته داداش؟ دوباره بهم ریختی..
– دلم آشوبه... آرام و قرار ندارم کسری...
سپیده – وقتی پیداشون کنین چیکار می کنین؟
– به کمتر از مرگشون رضایت نمیدم!
کسری – ا... دانیال... به کمند قول دادی آدم
نکشی...

عصبی دستی به صورتم کشیدم:
-نمیشه کسری... آتیش دلم خاموش نمیشه...
کسری- کاری می کنیم زجر بکشن اما مرگ...
بارانو دادم بغل سپیده... کتمو برداشتم و از هتل
زدم بیرون... رفتم جایی که ۵ سال پیش کمند منو
در ازای اون ظرف عتیقه عوض کرد... چه روزای
تلخی بود... چرا اون روزا غرورم
شکست... سیگاری گوشه لبم گذاشتم و بعد از
روشن کردنش پک محکمی بهش زدم...
"وارد ون که شدم دانو دیدم که نشسته و به
بیرون پنجره خیره شده... کنارشم یه بادیگارد
نشسته بودن... نشستم روبروش... پرده رو
کشیدم که برگشت و نگاهم کرد... سعی کردم بی

تفاوت نگاهش کنم و نمیشد... بخاطر همین سعی
کردم نگاهش نکنم... به محل قرار نزدیک
میشدیم که گفت:

—بین منو...

برگشتم سمتش که گفت:

—نامردی کردی... حالت! خنجر

زدی... حالت! زیرآبی رفتی... حالت! اربک

زدی... اونم حالت! فقط باش... تا یه روزی شارژ

بشم و از جام بلند بشم... که رو دست تمام

نامردیات بلند بشم... بحث انتقامه... انتقامم برای

من گرفتیه...

از حرفای تلخش رومو برگردوندم که گفت:

—بین منو...

دوباره نگاهش کردم که گفت:

—میگیرم ازت!

حدسم درست بود...میخواست انتقام

بگیره...دانیال میخواست از من انتقام

بگیره...بغضم به گلوم فشار میآورد...پوزخند

تلخی نشست گوشه لبم و نگاهمو ازش

گرفتم....هشدار بود که تموم تنمو

لرزوند...دستی به صورتم کشیدم که راننده گفت:

—رسیدیم...

نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم که با نفرت

روشو برگردوند...از ماشین پیاده شدم...هوا سرد

بود...باد سردی که میومد موهامو میزد توی

صورتم...موهامو زدم پشت گوشم و رفتم

جلو... صدرا و کسری دونفری از ماشینی پیاده
شدن... صدرا با دیدنم کُپ کرد... کسری گیج
نگاهم میکرد... رفتم جلو و گفتم:

– ظرفو بدین...

صدرا آرام گفت:

– دیدی گفتم...

به کسری نگاه کردو داد زد:

– دیدی گفتم؟!

کسری با بُهت نگاهم کرد و گفت:

– کمند...

دستمو دراز کردم و گفتم:

– ظرف!

صدرا-اول دانیالو بیار!

یه قدم عقب رفته‌مو داد زدم:

-بیارینش!

دوتا بادیگارد همراه دانیال پیاده شدن...کنارم

وایسادن...برگشتم سمتشون و گفتم:

-حالا بشقاب...

کسری بشقابو گرفت سمتم...صدرا دستشو برای

گرفتن دان دراز کرد...چه لحظه ی بدی...دادن

عشقت در عوض گرفتن یه تیکه عتیقه...عشقه

من با ارزش بود...این چه سرنوشتیه؟!بشقابو

گرفتم و صدرا بازوی دانو گرفت...خواستم بشقابو

بکشم که کسری ولش نکرد و گفت:

- زخمی مون کردی... زخمامون که خوب بشه
خیلیارو زخمی میکنیم... اولیشم تویی...
نگاهش کردم... توی نگاهش نفرتی رو دیدم که
توی کسری ای که اولین بارم دیده
بودمش، ندیده بودم! ظرفو ول کرد... دانو کشیدن
سمت خودشون و بدون نگاه کردن به عقب سوار
ماشین شدن و رفتن... و من خیره موندم به
ماشین..."
سیگارو توی دستم مچاله کردم و سعی کردم
بغضمو قورت بدم... به دریاچه خیره شدم و واقعا
نمیدونم اگه با شاهین روبرو بشم چه بلایی
سرش بیارم...

"به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم... از وقتی
رفته ای هر روز... می میریم و زنده میشوم..."

روبروی دنیل نشسته بودم و سکوت پذیرای ما
بود... لبمو می جوییدم و پامو عصبی تگون
میدادم... دیشب که زخم معده ام عود کرد راهی
بیمارستان شدم و الان...
دنیل - کمند...

دست لرزونمو بالا آوردم به علامت سکوت و
واقعا نیاز به این سکوت داشتم... نمیدونم... خدای
من... آخه چرا الان؟ سعی میکردم اشکام صورتمو
خیس نکنه...

دنیل - یکم چای بخور...

نگاهم به فنجون کشیده شد...خسته تر از اونم
که لیوانی چای آرومم کنه...من آغوش گرم دانیالو
میخوام..توی جنگلی ناشناس وقتی که آسمون از
لا به لای شاخه ها سرک میکشه...بی حال بلند
شدم و رفتم از خونه بیرون...روی پله ها
نشستم...خداروشکر هری از دیشب خونه نبود و
حداقل دنیل بخاطر وضعیتم نداشت بیاد
خونه...بغض گلومو میفشرد و نمیدونستم چیکار
کنم...نمیدونستم...گیج بودم...منگ...خدا آخه
چجوری...بدون وجود دانیال...بدون وجود
کمکی...توی این غربت...از این جسم کوچیک
محافظت کنم؟چطور میخواد سختی رو تحمل
کنه؟!بارون میبارید و من...اشکالی داشت اگه دلم
یکم زیر بارون بودن میخواست؟به نوزاد که

داشت توی وجودم رشد میکرد آسیبی نمی
رسید؟ بی تاب بلند شدم و زیر بارون قرار
گرفتم... برای لحظه ای لرز زدم و چشمامو
بستم... چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دیگه
برخورد قطره های نوازشگر بارونو با صورتم
حس نکردم... چشم باز کردم و دنیلو کنارم دیدم
و چتری بالای سرم...
دنیل- باید بیشتر مواظب باشی... با شرایطی که
تو داری... حتی یه سرماخوردگی هم خطرناکه...
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
-نمیدونم دنیل... گیجم... حالا باید چیکار کنم؟
دنیل- صبر کن... تا من برم پیش دانیال و بیمارمش
اینجا.

یقه ژاکت شو گرفتم:

—من میترسم دنیل...اون هری عوضی..به منو بچه
هام آسیب میرسونه...

دنیل—خبر گرفتم...شاهین و بقیه دارن برمیگردن
برای کاری...گفتی سوگند باهات خوبه؟
—آره.

دنیل—بهش میسپرم مراقبت باشه.میرم و زود
برمیگردم...نمیتونم از اینجا اقدامی کنم چون
هری زیرنظرم داره...

چشمامو بستم و باشه ای زیرلب گفتم...یه روز
دیگم داشت به اتمام می رسید...بدون
دانیال...اما...حالا بجز بنی کس دیگه ای رو

داشتم که باید ازش مراقبت میکردم... چون حاله
از لحاظ جسمی و روحی خوب نبود... اصلا...
"امروز نبودی... اما خیلی چیزها بود... باران
بود... چتر بود... بغض بود... همراه همیشگی ام
بود... جای خالی ات را می گویم..."

لبخندی به گلهای بهاری زدم و نفس عمیقی
کشیدم... بلند شدم و شلنگو برداشتم و مشغول
آب دادن بهشون شدم... سه هفته ای گذشته بود
و بهار شده بود... بچه ی وجود من... حالا سه
ماهش شده بود... خدا روشکر توی شکل ظاهریم
تغییر زیادی ایجاد نشده بود و کسی متوجه نشده
بود جز سوگند که خودم بهش گفته بودم... اونم

راه به راه بهم می رسید و این چند هفته
مدیونش بودم... خوب از بنی مراقبت میکرد و بنی
عزیزم... حالا تقریباً راحت صحبت
میکرد... یا شارم مهربون تر شده بود و عاشق
شیرین زبونیای بنیامین بود... با صدای سوگند
برگشتم سمتش:

– تموم نشد کارت؟! –

– الان میام.

شلنگو بستم و رفتم سمتش... دستشو پشت
کمرم گذاشت و وارد سالن شدیم که صدای
الیزابت باعث شد هردو تا ایشی بگیریم و برگردیم
سمتش:

– می بینم باهمدیگه صمیمی شدید.

سوگند-مشکلی درش هست؟

الیزابت-برای شما خوب نیست که با یه گروگان
انقدر صمیمی بشید...حداقل وجه تون پیش
همسرتون و بقیه خراب میشه که دارید باهاش
همکاری می کنید.

سعی کردم عصبی نشم...زنیکه به من میگه
گروگان!آخ من یه حالی ازت بگیرم...سوگند
دستمو توی دستش گرفت و رو به الیزابت گفت:
-نیازی نیست شما نگران روابط من
باشید.سرتون توی کار خودتون باشه کفایت
میکنه.

از کنارش که گذشتیم نیشم شل شد و آروم زدم
به بازوی سوگند که ریز خندید... رفتیم توی
اتاقش که یاشارو دیدم مشغول بازی با بنی...
یاشار-بالاخره اومدین! بیاین این جغله کار خرابی
کرده!

-بدش من..

سوگند وسط حرفم پرید:

-تو برو بشین من میرم.

لبخندی زدم و نشستم روی تخت... یاشار

ابروهایش بالا پرید:

-چقدر تو زرنگ شدی سوگند!

سوگند کوسن تختو زد توی سرش:

—حرف اضافه موقوف!

بنی رو برداشت و برد توی سرویس
بهداشتی...از صبح یکم سرم درد میکرد و زیر
شکمم تیر میکشید...چشمامو بستم که صدای
یاشار باعث شد چشمامو باز کنم:

—حالت خوب نیست؟

—خوبم.

شونه بالا انداخت که سوگند همراه بنی اومد...

—دیگه خودم پوشکش میکنم.

ازش گرفتم و پوشکش کردم و گذاشتمش روی
تخت...سوگند دم گوشم گفت:

—حالت خوبه؟ عرق کردی...

نگاهی به یاشار انداختم که سوگند سریع گرفت
و رو بهش گفت:

– یاشار میشه بری بیرون؟

یاشار بدون حرف بنی رو برداشت و رفت
بیرون...

سوگند – جاییت درد میکنه؟
– شکمم...

سوگند – حالا چیکار کنیم... هری نمیزاره ببرمت
بیرون...

روی تخت دراز کشیدم که یهو گفت:
– آها. یه فکری به ذهنم رسید!

گوشیشو برداشت و به یاشار زنگ زد...

روی مبل نشسته بودم و به سوگند که روی تخت
دراز کشیده بود و شاهین و یاشار بالا سرش
بودن خیره بودم...

شاهین-یهو چش شد؟

یاشار-نمیدونم...یهو افتاد زمین...دکتر کجاست؟
شاهین-داره میاد...

سعی میکردم خنده ام نگیره...این سوگندم
بازیگر ماهری بود...آه و ناله اش بلند شد:
-یاشار...سرم...درد میکنه...

یاشار-جونم عزیزم؟ الان دکتر میاد نگران نباش
خانومم...

ادای عقی زدنو درآوردم که هر سه برگشتن
سمتم... سوگند چشم ابرو اومد خنده امو جمع
کنم... رومو کردم اونور و نیشمو بستم... نگاهشون
نکنم بهتره... دوباره شکمم درد گرفت که اخم
کردم و خواستم دستمو روی شکمم بزارم که
نگاه شاهینو روی خودم دیدم... سرمو به معنای
چیه تکون دادم که پوزخندی زد و رفت
بیرون... زیر لب گفتم:

– نکبت!

به خودم اومدم کوسن خورده بود توی صورتم و
صدای اعتراض سوگند:

– میمیری دو دقیقه نیش تو ببندی؟! من واسه تو
خودمو به این روز انداختم!

دستامو به علامت تسلیم بُردم بالا:

– خيله خب بابا! تسلیم!

ياشارم لبخند پهنی زد كه سوگند با پاش لگدی
بهش زد:

– اه... به تو هم باید بگم؟! آخر لومون میدین
همینجا زنده زنده دفنمون میکنن!

همین موقع در باز شدو هری و دکتر داخل
شدن... سوگند دوباره خودشو انداخت روی تخت
و گفت:

– بالاخره اومد این دکتر؟!!

هری رو به ياشار گفت:

– یعنی اینقدر حالش بده؟!!

یاشار حرفی نزد و دکتر جلو او مد... شروع کرد به
سوال و جواب که سوگند رو به یاشار گفت:

–میشه چند دقیقه بیرون باشید؟ حرفم
خصوصیه...

هری نگاهم کرد که با نفرت نگاهمو ازش
گرفتم...

هری – پس این چی؟!

سوگند – اون زنه... عیبی نداره! شما برین بیرون!
هری دستی توی موهاش کشید و با تردید رفت
بیرون... مرتیکه وحشی! یاشار چشمکی به سوگند
زد و رفت بیرون... تا در بسته شد سوگند در جا
نشست:

– اوف! مردم بابا!

به دکتر نگاه کرد و به انگلیسی گفت:

—دهنت که قرصه؟ پول خوبی بهت میرسه.

دکتر در جواب سریع گفت:

—بله خانوم.

سوگند رو بهم گفت:

—بیا کمند.

نشستم کنارش که بهم اشاره کرد:

—معاینه اش کن...بارداره...شکمش درد میکنه...

کف دستام از استرس عرق کرده بود...بعد از

معاینه گفت چیز خاصی نیست و مسکنی برام

نوشت و رفت...یاشار بلافاصله اومد تو اتاق:

—چی شد؟

سوگند نسخه رو داد دستش:

— بیا برو اینارو برای کمند بگیر...

یاشار نسخه رو گرفت و خنده ای کرد که از
خجالت مطمئناً سرخ شده بودم... سوگند دستمو
گرفت و چشمکی زد که لبخندی بهش
زدم... چشمم به ساعت خورد... آهی
کشیدم... ثانیه ها چقدر تند میگذرن... تندتر از
چیزی که ما فکر میکنیم و تا به خودمون
میایم... شاید دیر شده باشه... و من دارم
ساعتهای بدون کنار دانیال و خونواده مو از دست
میدم...

"ساعت عشق... به سر می کوبد... که زمان رفت و
نیامد یارت... گفتمش ساعت دیوانه بخواب... تا
نگاهم ندهد آزارت..."

بعد از طی کشیدن حیات تند از راه پله بالا می
رفتم که هری سبز شد سر راهم... پوفی کشیدم و
کشیدم کنار که رد بشه... از قصد قدماشو آروم
آروم برمیداشت و این هر لحظه عصبی ترم
میکرد... جدیداً عصبی شده بودم... دست خودمم
نبود... سر بارداری بنیامین و بارانم همین طور
بودم... بیچاره دانیال... چقدر نازمو میکشید که
عصبی نباشم... بهم که رسید پوزخندی زد:
-از دستم در رفتی...

با نفرت نگاهمو کشیدم به چشماش:

–خیلی رو داری بشر...

هری-رو نداشتم الان اینجا نبودم...

کلافه رومو برگردوندم که چونمو توی دستش

گرفت و به سمت خودش برگردوند:

–دست دانیال بهت نمیرسه...مطمئن باش!

چشمکی زد که با غیض دستشو پس زدم:

–گمشو برو دنبال دوست دخترای خودت! خیلی

بدبختی که به یه زن شوهر دار چشم داری!

خواستم برگردم برم بالا که شاهینو بالای پله ها

دیدم و دهنم بسته شد...اینو کجای دلم

بزارم! اووووف...چشم غره ای نثارش کردم و تند

از کنارش رد شدم...وارد طبقه دوم شدم و بی

اراده سرجام وایسادم...بغضم گرفته بود...من
چرا...انقدر بختم سیاهه؟! نزدیک پنجره شدم و
پرده رو کنار زدم...دانیال پس کجایی؟ چرا
نمیای؟ بیا بین چقدر دارن زنتو تحقیر میکنن...که
بهش چشم دارن...که بهش رحم ندارن..سرمو
به شیشه چسبوندم و آهی کشیدم که اشکام سُر
خورد روی گونه هام...چرا زودتر نمیای و حرف
هری رو نقض نمیکنی که میگه هیچ وقت دستت
بههم نمیرسه؟ چرا نمیای؟ چشمامو باز
کردم...نه...نکنه...نتونه پیدام کنه...نکنه تا ابد
باید همین جا کار کنم...نکنه...دستامو جلوی
دهنم گرفتم که صدای هق هقم بالا نره...دیگه
کم آوردم...اگه دانیال نیاد دیگه تحمل اینجا برام
سخته...من فقط به امید اومدن دانیال اینجا و

آدماشو تحقیراشونو تحمل میکنم...اگه نیاد...وای
نه...نمیخوام حتی فکرشو بکنم...برگشتم و به
حیاط و دروازه بزرگ سفید رنگش خیره شدم و
میشه یه روزی دانیال از این در بیاد داخل...وای
که چقدر دلم برای چشمای مشکیت و اون
نگاهای غیرتیت تنگ شده...اون نگاهایی که تو
دل هرکسی ترس مینداخت و من عاشقشونم...
"میدانم نمی آیی...پنجره ها بی پرده با من حرف
می زنند.."

چشمامو آوردم بالا به مردی دوختم که با خنده
های مستانه نگاهم میکرد...زبونم قفل شده بودو
نه توان جیغ داشتم و نه حرفی و اون قدم به

قدم جلو میومد...خدای من اینجا چه
خبره؟! بنیامین کجاست؟! عرق سردی روی
پیشونیم نشسته بود...بالاخره قیافه مرد توی
روشنایی قرار گرفت که قیافه نحس هری رو
دیدم...خوردم به دیوار...با بدجنسی گفت:
- دیدی بالاخره گیت آوردم؟!
دستامو مشت کردم و خدایا...چیکار کنم؟! چرا
کسی نیست به دادم برسه؟! نزدیکم شد و
دستشو پشت گردنم گذاشت...می لرزیدم...از
وحشت چشمام درشت و زبونم بند اومده
بود...صورتش که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر
میشد ترس بی آبرویی رو توی جونم انداخته بود
که بالاخره تونستم جیغ بزنم:

—دانیال!!!!

و از خواب پریدم... بدنم می لرزید... ملافه رو دور
خودم پیچیدم و به اطرافم خیره شدم... همه چی
توی سکوت کامل بود... و این سکوت برام امشب
خیلی ترسناک بود... بنی خواب بود... نفس آسوده
ای کشیدم و خدارو شکر... یه خواب بود! یه
کابوس وحشتناک... دلم میخواست آبی به صورتم
بزنم... بلند شدم و از اتاق زدم بیرون... پاورچین
پاورچین به طبقه اول و آشپزخونه رسیدم... هنوزم
که صحنه های خوابم جلوی چشمم رژه میرفتن
تنم می لرزید و وای اگه واقعیت داشت! وای
زبونتو گاز بگیر کمند... همیشه سقت
سیاهه!! لیوانی آب نوشیدم و داشتم لیوانو می
شستم که دستی روی شونه ام نشست... چشمم

درشت شد... لیوانو توی دستم محکم گرفتم و
برگشتم که بزنم تو سر طرف ولی با دیدن یاشار
دستم توی هوا ثابت موند!

— یاشار...

یاشار— چته تو؟ چرا انقدر وحشت زده ای؟
نفسمو بیرون فرستادم... همونجا سُر خوردم روی
زمین...

— چیزی نیست...

نیم خیز نشست:

— دختر تو بارداری... رنگت پریده... بگو چی شده؟
دستی به پیشونیم کشیدم و لیوانو توی سینک
انداختم:

—خوبم. خواب بد دیده بودم...

یاشار—سوگندم خواب بد دیده بود...اومدم براش
آب ببرم...

صدای سوگند باعث شد سرمو کج کنم و
بینمش چون یاشار جلوی دیدمو گرفته بود...

سوگند—پس این آب چی شد؟

با دیدنم چشماش درشت شد و به سمتم اومد:

—چرا ولو شدی اینجا؟!

—خوبم.

سوگند—ن...نه...رنگت پریده...مطمئنی خوبی؟!

یاشار—خوبه. فقط خواب بد دیده...

سوگند—اوف...منم خواب دیدم...وحشتناک بود...

بلند شدم:

—من میرم بخوابم.

سوگند—منم میام. امشبو پیش هم بخوابیم.

بدون مخالفت به سمت اتاقم رفتم... با سوگند که
وارد شدیم دور قفل کردم و نشستم روی تخت...

سوگند—میدونی چه خوابی دیدم؟

—هوم؟

سوگند—خواب دیدم دانیال اومده...

سریع نگاهش کردم:

—خب؟

لبخند تلخی زد:

—وحشتناک بود... خونه پُر از خون بود... یاشار...

صداش بغض دار بود...دستشو جلوی صورتش
گرفت...با مهربونی دستشو برداشتم و گفتم:
-دانیال آدمکش نیست...

سوگند-یاشار پشیمونه...بخدا هر دومیون
پشیمونیم...
-میدونم.

سوگند-میت رسم...
دستشو نوازش کردم:
-چی شد برگشتین؟

سوگند-برای تفریح رفته بودیم آمریکا...شاهین
خواست دوباره برگرده که سری به گروگاناش
بزنه...

آهی کشیدم:

–تموم میشه...بالاخره تموم میشه...

"تو این چندسال عمرم یه چیز یو خوب
فهمیدم...گذر زمان هیچ چیزو حل نمی
کنه...ماست مالی میکنه.."

با تگون های شدیدی که به بازوم وارد میشد با
ترس نشستم و به سوگند خیره شدم:
–چی شده؟

سوگند-یه صداهایی از بیرون میاد...
–چه صدایی؟

سوگند-زد و خورد...

بلند شدم و قفل درو آروم باز کردم... از لای در
طبقه دومو دید زدم... چشمم درشت شد... اینا
کی ان باهم درگیر شدن؟! سوگند کنارم وایساد:
-وایی... نیان سراغمون...
-هیس!

بیشتر دقت کردم... یه طرف که آدمای هری
بودن... از فرم لباسشون معلوم بود... جرات
نداشتم پامو بیرون بزارم... درو بیشتر باز
کردم... سرمو بیرون بُردم اما با مردی که پرت
شد جلوی پله ها در جا هردو سرمونو انداختیم
داخل...

سوگند-اوه اوه... اوضاع قاراش میشه... اینا کی
ان؟!

—هر کی ان...سراغ ماهم میان...

همون سر خوردم و نشستم...

راوی:

بعد از اینکه افراد دانیال بهش خبر دادن که
تونستن خونه رو محاصره کنن دانیال به صدرا و
کسری اشاره کرد و هر سه با احتیاط وارد خونه
شدن...توی حیاط چند نفری از افراد هری و افراد
خودش بیهوش افتاده بودن...با ناراحتی صورتشو
گرفت و ای کاش آخرین درگیریش با این قوم
خلاف باشه! خوشحال بود که بالاخره کمندشو
پیدا کرده و تا چند دقیقه دیگه این زن
کنارشه...آروم وارد سالن شدن..میدونست باید با

شاهین و بقیه دست و پنجه نرم کنه پس احتیاط
میکردن...توی سالن سکوت بود و یکی از
افرادش جلوی در آشپزخونه وایساد و گفت:
—همه خدمه رو توی آشپزخونه جمع کردیم
قربان.

سری تکنون داد و کلتشو آورد پایین...عجیب
خونه سکوت بود و می ترسید غافلگیر شه...به
راه پله نگاه کرد و یعنی کمندش اون بالاست؟!پا
روی پله اول گذاشت که صدای شاهین طنین
انداخت توی گوشش و الان دلش میخواست این
مردو تکه تکه کنه!

شاهین—به به پسرعموی عزیز...

برگشت و خیره به کلتی شد که دست شاهین
بود.. ترجیح داد حرفی نزنه...
شاهین- بالاخره اومدی... ما نباید باهم صحبت
کنیم؟
-من حرفی باهات ندارم... کمند کجاست؟
شاهین- عجله داری پسر عمو... حالا تا اینجا
اومدی... یا من میمیرم یا تو!
پوزخندی زد... خواست از پله ها پایین بیاد که
صدرا روبروش وایساد و لب زد:
-تو برو...

نامحسوس سری تگون داد و قدم برداشتشو
سرجاش گذاشت... صدرا نگاه گوشه کرد به
مردی که توی چند قدمیش وایساده بود و کلتی

که صدا خفه کن هم داشت... نفسشو بیرون
فرستاد و هنوزم همون صدرای قبل بود... اخم
کرده سریع به سمت شاهین پرید و به زمین
انداختش که کُلت شاهین پرت شد
اونورتر... دانیال تند از پله ها بالا رفته و حالا
کسری دنبال هری و بقیه میگشت... کارای اصلی
رو که بهم زدن امنیت خونه و تسلیم کردن
بادیگاردا بودو آدمای دانیال انجام داده
بودن... صدرا و شاهین درگیر شده بودن و
هردفعه یکی قدرت میومد توی دستش و مشتی
حواله صورت اون یکی میکرد... همین جور غلت
میزدن و غلت میزدن که چشم شاهین به اسلحه
اش افتاد... خب زیادم دور نبود... لعنت فرستاد به
یاشاری که از صبح بیرون رفته بودو برنگشته

بود...معلوم نبود کجا غیش زده...سعی کرد به
همون سمتی کشیده شه که اسلحه اش بود...و
بالاخره موفق شد رسید به اسلحه و از صدرا جدا
شد که صدرا متعجب از رها شدن توسط شاهین
خواست بلند شه که درد بدی توی بازوش
پیچید...انگار بند بند وجودشو داشتن از هم جدا
میکردن...دست سالمشو روی بازوش گذاشت و
رد خون روی دستاش باعث شد نگاهشو بکشه
سمت شاهین...حس کرد عضله های بازوش
منقبض شده...شاهین نفس نفس زنان بلند
شد...دستش روی ماشه لغزید...این درد برای
صدرا چیزی نبود...سریع به اطراف نگاه کرد و
متاسفانه اسلحه شو خیلی دور تر دید...تخمین
زد اگه بخواد با بیشترین سرعتشم بره شاهین

شلیک کرده و فاتحش خونده اس...نگاه آخرو به
شاهین انداخت و هرچه باداباد...تا خواست پیره
سمت اسلحه اش صدای گلوله پیچید و صدرا
افتاد روی زمین...

چشماشو محکم بسته بود...یعنی رفته بود اون
دنیا؟! با صدای کسری چشماشو باز کرد:
-پاشو پسر!

نشست:

-نمردم؟

کسری- تو تا حلوی منو نخوری هیچیت
نمیشه...پاشو!

-خیره سرم تیر خوردما!

کسری خندید:

–گمشو بابا! لوس... سپیده فدات شه...

صدرا با دست سالمش پس گردنی نثار کسری کرد:

–پس کو شاهین؟

کسری به روبروش اشاره کرد:

–بیهوش شد...

صدرا–آخر سرشو به باد داد...

یکی از دستاشونو مشت کردن و به هم زدن... نگاهشون کشیده شد سمت طبقه بالا و دانیال... آرام در اتاق هری رو باز کرد... تعجب برانگیز بود که هری ریلکس پشت میزش نشسته بود و دود غلیظ سیگار جلوی صورتشو گرفته بود... مشکوک به اطراف نگاه کرد... برگشت

به راهرو نگاه کرد و چیز مشکوکی نمی
دید... چشم گوشه کرد به سمت هری که عین یه
مرده نشسته بود روی صندلی... نزدیک شد که
صداش اومد:
- نزدیک نشو...
اخم کرد:
- نباید با شاهین همکاری میکردی... تو منو
درست شناختی...
هری پوزخندی زد:
- شاید... ولی میدونم الان یه گلوله صاف میخوره
وسط پیشونیم...
مست بود... با بلند شدن هری گلتشو
بالا آورد.. هری دستاشو بالا آورد:

– نیازی به خشونت نیست... ما به ته خط

رسیدیم... اما به یه سوالم جواب بده...

منتظر نگاهش کرد که هری ادامه داد:

– چطور پیدامون کردی؟

پوزخندی زد:

– باید حواست بیشتر به اطرافت می بود و

البته... شاهین افراد قابل اعتمادی رو انتخاب

نکرده بود...

هری گیج شده گفت:

– کی بهم خیانت کرده؟

صدای دنیل از پشت سرش که او مد هری با

تعجب برگشت سمتش:

—من!

هری — تو... تو... خیلی رذلی!

دنیل جلو او آمده گفت:

— نه اشتباه نکن! آدم بده ی داستان تویی و حالا
وقت تقاص دادنته...

هری عقب عقب رفت... دانیال مونده بود... یه
عالمه حرف و کار داشت که به این آدمای کثیف
بزنه و الان حرفی نداشت... ذهنش خالی
بود... صدای هری باعث شد سرشو بلند کنه:
— من نمیخوام به دست شماها کشته بشم...

پنجره رو باز کرد و با یه حرکت از پشت پرت شد
پایین... صدای دزدگیر ماشین در او آمد... دنیل و
دانیال به سمت پنجره رفتن و به هری ای خیره

شدن که روی سقف ماشینی سقوط کرده بودو
خون از سرش سرازیر شده بود...دانیال
پوزخندی زد و دنیل سری با تاسف تکون
داد...دانیال یهو به خودش اومد! حالا وقت دیدن
زنش بود...گیسو کمند...

یه ساعتی میشد که توی اتاق بودیم و جرات
بیرون اومدن نداشتیم...از سکوت خونه میشد
فهمید زد و خوردا تموم شده...بلند شدم و درو
باز کردم...سرمو آروم بُردم بیرون...چند نفری
بیهوش روی زمین افتاده بودن و شاید...مُرده
بودن...به خودم جرات دادمو از اتاق اومدم
بیرون...وارد سالن شدم...حتی مراقب نفس

کشیدنمم بودم...سوگند هم بنیامینو بغلش گرفته
بودو میومدم...به پله ها رسیدم...پایین پله ها
خلوت بود...آروم و با احتیاط پایین اومدم...وسط
پله ها که رسیدم...لبخند اومد روی لبم...دلم
میخواست از شادی بالا و پایین بپریم!صدرا و
کسری پشت بهمون وایساده بودن...صدرا در
حالی که مچ دستشو ماساژ میداد با کسری
صحبت میکرد...نگاهم کشیده شد سمت شاهین
دست و پا بسته ای که روی مبل بیهوش افتاده
بود...نگاه کسری یه لحظه برگشت عقب و تا
خواست دوباره برگرده سمت صدرا میخ روم
موند...اشک توی چشمام جمع شد...کسری زد به
شونه صدرا که هردو برگشتن سمتم...صدرا با
خنده دستاشو باز کرد و یهو اومد سمتمون:

— به —ه... بعد سه ماه!

چشمم درشت شد و خودمو جمع کردم که یهو
صدرا از کنارم گذشت و بنیامینو از بغل سوگند
گرفت... برگشتم و با دهن باز نگاهش
کردم... دیوانه چه استرسی بهم وارد کرد!

— تو دیوانه ای!

صدرا—میدونم...

کسری از پله ها بالا اومد:

—بالاخره پیدات کردیم...خوبی؟

—الان؟ بهتر از این نمیشم!

کسری به پشت سرم نگاه کرد...میدونستم کیه
سریع برگشتم و دانیال و دنیلو دیدم...نگاهامون
میخ هم شد و بعد سه ماه! چقدر برام سخت

گذشت... اندازه ۳۰ سال! دانیال آروم آروم از پله
ها پایین اومد تا رسید روبروم... بغضم شکست و
خودمو انداختم توی بغلش... توی آغوش مردی
که سه ماه بود آرزوشو داشتم... دانیال منو به
خودش فشرد و با صدایی که غم و شادی توش
قاطی بود دم گوشم گفت:

—منو ببخش... کمندم... خانوم منو ببخش که
قضاوت کردم...

ازش جدا شدم و زل زدم توی چشمایی که اشک
توشون موج میزد... لبخندی زدم و اشکامو پاک
کردم:

—مهم نیست! مهم اینه الان کنارهمیم! الان
باهمیم... همین... برام مهمه...

دانیال دوباره منو توی آغوشش فرو بُرد و اینبار
هر دو سکوت کردیم...داشتیم اتفاقات رو تجزیه و
تحلیل میکردیم...داشتیم از این آغوش گرم لذت
میردیم که صدای صدرا:

—بابا بسه رمانتیک بازی!

ایشی گفتم و از دانیال جدا شدم...نگاه دانیال
کشیده شد سمت سوگند و گفت:

—و تو...

سریع گفتم:

—اونا پشیمونن دانی...بیخیالشون...

سوگند به حرف اومد:

—میدونم کارم به این زودی بخشودنی

نیست...ولی بازم از تون میخوام مارو ببخشین...

دانیال دستشو دور کمرم انداخت:

—خوب شد که یاشار باهامون همکاری کرد...در

اصل...ما خوشحالی الانو مدیون دنیل و

یاشاریم...اگه یاشار نبود ما جای سیستمای

امنیتی رو به سختی پیدا میکردیم...

—بیخیال...الان..دلم میخواد برگردم خونه ام...

سپیده با جیغ گفت:

—کمــند عوضی!

همدیگرو بغل کردیم و بعد اینکه حسابی

چلوندیم همو از هم جدا شدیم...

سپیده—وای که چقد دلم واسه این چاله گونه ات

تنگ شده بود!

صدرا- یک هفته پیش نبودما سپیده خانوم...
سپیده- تو که همش ور دلم بودی... حالا یه هفته
به جایی برنمیخورد...
-حالا دعوا نکنین... سپی... بارانم کو؟
سپیده لبخند دلنشینی زد:
-خوابه.
با بغض گفتم:
-عزیزم...

به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم.. دستمو جلوی
دهنم گرفتم که صدای گریه ام بیدارش
نکنه... الهی فداش بشم... نزدیک تختش شدم و
بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم... هییی... چقدر
یهویی شد... اومدن دانیال و حالا من تو خونه

امم...توی خونه خودم!دوباره شدم خانوم خونه
خودم کنار بچه ها و دانیال عزیزم...دست دانیال
دور کمرم حلقه شد...برگشتم و سرمو توی سینه
اش مخفی کردم:

–دانی...خیلی سخت بود...خیلی...

موهامو نوازش کرد:

–درک میکنم عزیزم...منم هر روز اینجا میمردمو
زنده میشدم...

–کابوس بود...وحشتناک...

بوسه ای روی موهام کاشت و سکوت
کرد...باهمدیگه از اتاق بیرون رفتیم...

–شهریار و شاهین چی شدن؟

صدرا-شاهین که نرسیده به اداره پلیس
خودکشی کرد..

-ایش...بره بمیره نکبت!

کسری-شهریارم که هلند نبود آمریکا مونده
بود...خبر گرفتیم شنیدیم سخته کرده و تموم!

دانیال پوزخندی زد:

-واقعا چه فکری کردن که دست به همچین
کاری زدن؟!

-بیاین دیگه درباره اش حرف نزنیم!

همه با موافقت سرشونو تگون دادن...سپیده با
سینی قهوه وارد سالن شد...خندیدم:

-کدبانو شدی سپی!

چشم غره ای رفت:

–بله بله! سه ماه این آقایون میخوردن میخوابیدن
من نقش کلفتو داشتم!

میدونستیم شوخی میکنه... همه خندیدیم که
چشمم به قهوه خورد... اوخی مامانی... من از قهوه
بدم میاد... هنوز به دانیال نگفته بودم باردارم و
نمیخواستم تو جمع بفهمه...

دانیال-قهوه تو نمیخوری؟ سرد شد...

لبخند تصنعی زدم:

–چرا.

دید که فنجونو برنمیدارم خودش برداشت و
گرفت سمتم که عقب رفتم:

–برش اونور دانی...

دانیال با تعجب گفت:

– تو که قهوه دوست داشتی!

– میدونم... ولی ببرش کنار!

اما دیگه دیر شده بود بوش که به مشامم خورده
بود حالت تهوع به سراغم اومد... بلند شدم و
رفتم سمت دستشویی... عرق زدم و وای که چقد
بدم میاد از این حالت تهوع! صورتمو شستم و
برگشتم که با قیافه متعجب دانیال مواجه
شدم... دستمو جلوی دهنم گذاشتم که هیع
نکشم...

دانیال – حالت خوبه کمند؟

– چی... چیزه... دانیال...

کم کم لبخند روی لبش ظاهر شد و دستاشو دو
طرف صورتم گذاشت...اولین بار نبود ولی بازم
سرخ شدم...دم گوشم گفتم:

—چند ماهه؟

با صدای آرومی گفتم:

—سه ماه.

۶ ماه بعد...

—داروین؟

دانیال—نچ...یاد دارچین میوفتم!

—امممم...کامران؟

کسری—زدی تو خال کمند! به اسم منم میاد!

دانیال عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

– که چی؟

کسری مثلاً ترسید:

– هیچی بخدا!

صدای ناله صدرا اومد که روی صندلی بیمارستان
نشسته بود و سپیده روی گچ دستش نقاشی
میکرد:

– تورو خدا بیاین کم مونده صورتتم نقاشی کنه!
همه خندیدیم... نگاهم کشیده شد سمت نوزادی
که توی بغلم بود... پس اسمش شد
کامران... کامی... گونشو نوازش کردم... باران توی
بغل دانیال و بنیامین توی بغل کسری بود... زیبا
یهو پرید تو اتاق:

– یافتم!

– چیه؟!

زیبا – اسم بچه دیگه! بزارین کارن..

کسری – زحمت کشیدی... اسمش شد کامران...

زیبا لب و لوچه اش آویزون شد:

–!...

یهو گفت:

– کامرانم قشنگه!

کسری رو به سقف کرد:

– خدایا... چرا شفا نمیدی؟!

زیبا چشماشو ریز کرد:

– با کی بودی؟

کسری نیشش باز شد:

—هیچ کی والا...

زیبا—شمارو شفا داده چه چیزی عاید ما شده؟!

کسری خندید و بنیامینو داد بغل سپیده:

—مگه باید چیزی عایدت بشه؟

در اتاقو باز کرد که زیبا گفت:

—بین آقای محترم...

کسری بی توجه از اتاق زد بیرون که زیبا با دهن باز گفت:

—انگار داشتم با دیوار صحبت میکردم... هوی

فرقون! وایسا بینم...

بعدم تند از اتاق زد بیرون... ماچهار نفر که در
تمام مدت نظاره گر بودیم زدیم زیر خنده که
صدرا بلند شد و جلو اومده:

- کسری هم اومد قاطی مرغا...

- مطمئنی؟

سپیده- آره بابا سُریده!

دانیال خندید:

- امان از دست شماها...

- وای خدای من باورم نمیشه... یعنی همه چی
تموم شد؟

دانیال گونه مو نوازش کرد:

- تازه خوشبختی شروع شده...

صدرا-و زندگی شیرین میشود!

سپیده به شونه اش زد:

-یکم عسلم قاطیش کن بی زحمت...

صدرا-نه دیگه زیادیش شکرک میزنه!

منو دانیال به صحبتهاشون خندیدیم...باران و
بنیامینو روی تخت گذاشتن...منو دانیال به ثمره

های زندگیمون خیره شدیم و واقعا...تلخی ها
تموم شد...اتفاقای بد تموم شد...از این به

بعد...باهم همه چیزو حل می کنیم...

دانیال-اونوقتی که از پیشم رفتی...داغ بودم و
نفهمیدم...بعدها چقدر برات میمیرم...

-حالا هستم...حالا هستی...حالا هستیم...دور
هم...با کمک هم...و این یعنی ته ته خوشبختی!

"من و تو در کنار هم به قدری زیباییم که گاه دلم می خواهد مثل دیگران از دور خودمان را ببینم..."
با صدای تقه در هرچهارنفر سرمونو برگردونیم
سمتش که سوگند رو گل به دست و کنارش
یاشارو دیدیم...

سوگند-سلام عزیزم...خوبی؟
-مرسی...بدک نیستم...

به همه سلام کردن و جواب شنیدن که سوگند
نگاهش کشیده شد سمت کامران:

-وووییی...چه ملوسه!

لبخندی زدم که:

صدرا-دانیال الان سه تا بچه داره من هنوز یکی
شم ندارم...

سپیده-عروسی بگیر! به موقعش!
برگشت سمت پنجره و یهو گفت:
-عه... اینارو!

پنجره کنار تختم بودو با کمی چرخش میتونستم
بیرونو بینم... همه دم پنجره جمع شدن و دیدیم
کسری و زیبایی رو که قدم به قدم میرفتن و
صحبت میکردن...

سپیده-من نگفتم؟

صدرا-من اول گفتم!

سپیده-عه... برو بابا!

صدرا-من بابات نیستم سپی خانوم!

یهو دانیال گفت:

–هیس! میزارین از این صحنه فیض ببریم یا نه؟
اینو که گفت همه خندیدیم و دوباره بهشون خیره
شدیم که یهو کسری برگشت و مارو که دید دو
دستی زد توی سرش! درست حدس زده بود چون
صدرا با شیطنت گفت:

–حالا نوبت کسری ست که سوژه شه!
"پایان"

مرسی از همراهیتون... این داستانم به پایان
رسید به امید کارهای بعدی... که در خدمتون
باشم... هر کمی و کاستی بود ببخشید به
بزرگیتون ایشالله که توی رمانای بعدی جبران
بشه... دوستتون دارم هوارتا!

نگین حبیبی

۹۴/۸/۱۹

زمان پایان تایپ: ۵۳:۰۰ دقیقه بامداد

منبع تایپ

<http://forum.negahdl.com/threads/66:>
/030

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا
نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و

منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید